

AZIZNESIN

شاهکار غمزه نسیب

# مرض قند



ترجمہ: رضا ہمراہ

داستان انتقاد

# مرض قند

از: عزیز نسین

ترجمه :

رضا همراه

تحت شماره ۶۲۹ بتاريخ ۵۱/۵/۷ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

مطلبی در باره «طنز» و...

## سخنی کوتاه از زندگی نویسنده

«طنز» پدیده‌ای است دستکاری شده و تزئین یافته تمدن  
امروزی ... ماهیت (طنز) غریزی و بدوی نیست بهمین جهت  
است که هر کسی نمیتواند ادعای آشنائی باطنز بمعنی و مفهوم  
واقعی آن بکند .

طنز احساسی است جانبخش هر چند که همیشه مطبوع  
و راستگو نیست ...

با اینکه طنز ابتدا در شکل بخصوصی و بخاطر انتقاد  
از نظم اجتماع به وجود آمد اما هرگز بعنوان يك صلاح  
مورد استفاده قرار نگرفت. گرچه طنز ایجاد خنده نمی‌کند  
ولی با نفس خنده فرق دارد و هیچ شباهتی بین طنز بالودگی

و مسخرگی نیست... هرگاه طنز همراه با تمسخر و خنده باشد بی حرمتی شمرده می شود و تا حد يك (جوك) و (انكادت) سقوط می کند...

طنز یکنوع وسیله وارستگی و نگرستن بوجی و بیهودگی از زاویه دید مخصوص است. بهمین جهت که امروز طنز جزئی از زندگی انسان متمدن شده است... و در رادیو، تلویزیون، سینما و حتی مطبوعات خیلی از حقایق در محدوده (طنز) ارائه می گردد.

عزیز نسین نویسنده بزرگ بین المللی و برنده جوایز چهارگانه داستان های (طنز) نظریات مخصوصی در مورد (طنز) و طنز نویسی ارائه داده است که نگارنده در کتاب های قبلی مفصلاً راجع به آنها بحث نموده است.

ما حاصل گفته های عزیز نسین اینست « همان طور که يك داروساز و شیمیست گیاه ها و داروهای مختلف را در قرع و انیق ها مخلوط می کند و از شیر آنها قطره های شفا بخشی میسازد. يك طنز نویس اینکار را در مغزش انجام میدهد. بجای گیاه و داروهای شیمیست، طنز نویس عادات و اخلاق و

رفتار و گفتار جامعه را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد .  
 منتهی بعضی اوقات محصول طنز نویس بقدری تند و  
 تلخ و زننده از کار در میآید که قابل تحمل نیست و ناچار  
 طنز نویس تفاله آن را بصورت خائنین، زورگویان و بدکاران  
 اجتماع تف می‌کند...»

خوانندگان عزیز این سری داستان‌ها در مقدمه  
 هر کتاب گوشه‌ای از زندگی عزیزنسن را مطالعه فرموده‌اند  
 و بخاطر دوستدارانش قسمت‌هایی از نوشته شماره مخصوص  
 روزنامه هفتگی آق بابا را که بمناسبت سال نو صاحب‌های با  
 عزیزنسن انجام داده می‌آوریم ...

« عزیزنسن مدتی بود نمی‌نوشت یا اگر می‌نوشت  
 کارهایش آن گیرائی و جذبه را نداشت کسی که زنش طلاق  
 گرفته . بچه‌هایش بی سرپرست مانده‌اند .... خودش کار  
 ندارد. وزندگی‌ش تأمین نیست چطور میتواند کار کند ؟!؟  
 اما همانطور که همه چیز پایانی دارد مشکلات عزیز  
 هم حل شد . . زن جدیدش برای او مثل يك كوه استوار  
 است . بچه‌هایش سرسامان پیدا کرده‌اند و کارهایش روبه-

راه شده است اما افسوس که عمر نویسنده گی او چندان دوام نخواهد یافت .

مرض قند و فشار خون عزیز را تهدید می کند و از همه بدتر اینکه دست راستش از کار افتاده و کنترل نمیشود. بهمین جهت مطاب را به خانمش دیکته می کند و گاهی . بچه هایش به او کمک می کنند روزانه ۵ تا ۶ بسته سیگار می کشد فقط ساعت هائی که خواب است آتش سیگارش خاموش می شود .

شاید فکر می کند با کمک سیگار میتواند ناراحتی ها را فراموش کرد .

سابق برای این روزی پنجاه ناشت استکان چائی میخورد ولی اینروزها بخاطر مرض قندش بیش از چهار پنج استکان آنهم بدون قند نمیخورد .

علاوه برداستان های کوتاه اخیراً دو جلد کتاب بزرگ بنام ( اونطور نبوده و اینطور هم نمی ماند ) نوشته است که قسمت هائی جالب و شیرینی از زندگی خود اوست ..

عزیز به خوانندگانش پیامی فرستاده و توصیه کرده است .

اگر میخواهید از نوشته‌های من لذت ببرید کتابهایم را لافل دوبار مطالعه کنید .

کتابی که اینک مطالعه خواهید فرمود از تازه‌ترین و بهترین نوشته‌های عزیزنسن انتخاب و ترجمه شده است . امید است مورد قبول علاقمندان قرار گیرد .

با پایان یافتن دوران خدمتم در شهرداری‌های مرنند و زنجان بیش از پیش آماده تهیه و تقدیم آثار ارزنده‌ای به خوانندگان عزیز هستم . و با تشویق و عنایت شما این خدمت‌تا پایان عمر ادامه خواهد یافت .

به امید موفقیت همه دوستان - رضا همراه

تهران اردیبهشت ۱۳۵۱



## مرض قند

با یکی از رفقا قرار گذاشته بودیم به دیدن یکی از دوستان دوران تحصیلی برویم. دوستی که بهانه‌اش می‌رفتیم سر تپ بازنشسته بود.

مدتها بود دوست سر تپم را ندیده بودم.. خیال میکردم هنوز هم مثل دوران مدرسه شوخ و خوش صحبت است خدا میداند چه چیزهایی تعریف خواهد کرد و ما را چقدر میخنداند..

دوستان دوران کودکی هیچوقت خودشان را بزرگ نمی‌بینند وقتی همدیگر را می‌بینند بیاد خاطرات گذشته خود را در محیط آن دوره‌ها حس می‌کنند...

سر تپ را که دیدم نخواستم شوخی اول را من کرده

باشم باسادگی و هیجان گفتم :  
 «ما شاء الله چقدر بزرگ شدی؟! ..» ولی از قیافه اخم-  
 آلودش جا خوردم. فهمیدم از شوخی من خوشش نیامده ..  
 یکدیگر را بغل کردیم و صورت هم را بوسیدیم اما  
 بوسه‌های سرتیب خشک و رسمی بودا...  
 خواست بادیدن ما بنهند ولی نتوانست. خنده روی  
 لبهایش خشک شد ...

با یکنوع تردید و دودلی گفت :  
 - خیلی معذرت می‌خوام.. خانه ما دارالمجانین شده..  
 ایندفعه نوبه ما بود که از حرف او جا بخوریم بصورت  
 رفیقم نگاه کردم او هم معنی حرف دوستان را نفهمیده  
 بود ...

به اطراف نگاه کردیم سالن بسیار مرتب و منظم بود  
 و نشانه‌ای از آثار جنون و دارالمجانین دیده نمیشد!  
 دوستان جریان را فهمید .. در حالیکه به بیرون  
 اتاق اشاره می‌کرد گفت :

- سر و صدا را می‌شنوید ؟

سروصدائی به گوش نمیرسید خانه خیلی هم ساکت  
 و بیصدا بود.. دوستم بخاطر دلداری سرتیپ گفت:  
 - سخت نکیر قربان.. البته سروصدا می شود.. مهم  
 نیست ...

مهم اضافه کردم :

- تمام خانه ها اینطور است.. شما یکبار بیائید خانه ی  
 ما به بینید چه خبر است ...

سرتیپ سرش را تکان داد:

- غیرممکنه .. هیچ خانه ای مثل خانه ی ما نیس!!..  
 بچه های ما مخصوصاً اینطور می کنند. میخواهند مرا اذیت  
 کنند ..

بعد دستهایش را با یکنوع ناراحتی بهم مالید و  
 چشم چپش را که تند تند بهم میزد با دستمالش پاک کرد و  
 ادامه داد :

- باشد .. هر کاری می کنند بکنند ...

خواستم موضوع صحبت را عوض کنم ولی نگذاشت و  
 وبا تأسف گفت :

– ازه وقتی که مرض قند گرفته‌ام نظم و ترتیب خانه بهم ریخته ...

نمیدانستم مرض قند چه ارتباطی با نظم و ترتیب خانه دارد. با اینحال پرسیدم :

– قند دارید؟

– بعله ...

باز هم برای اینکه شوخی مناسبی کرده باشم گفتم :

– شما از بچگی شیرین بودین ...

بعد هم از شوخی خودم صدای بلند خندیدم «هه ..

هه .. هه .. « ولی وقتی دیدم غیر از خودم کسی نخندید

خجالت کشیدم و یکدفعه مثل اتومبیلی که توی سرازیری

ترمزش را محکم بکشند توقف کردم ...

سرتیپ اصرار داشت تاریخچه مرض قندش را با

ناراحتی‌هایی که بعداً پیش آمده برای ما تعریف کند :

– در حدود یکساله مرض قند دارم ... قبل از اینکه

اهل خانه بفهمند مریض هستم همه چیز مرتب و روبراه بود.

صدای هیچکس در نمی‌آمد ... تمام کارها طبق برنامه منظمی

انجام میشد ... اما بمحض اینکه دانستند من مرض قند گرفته‌ام. احترام.. نظم. ترتیب از میان رفت ...  
رفیقم صحبت سر تیپ را قطع کرد و پرسید :  
- اینا چه ارتباطی با مرض قند داره؟!

- چون شما مرض قند ندارید متوجه نیستید... منم  
اوائل متوجه نبودم. ایکاش اصلاً متوجه نشده بودم ...  
راستش اول هیچ دردی نداشتم چون بازنشسته شده  
بودم و کاری نداشتم بیشتر استراحت می‌کردم . صبح‌ها دیر  
از خواب بلند میشدم و گاهی دو سه ساعت در رختخواب  
می‌ماندم .. ظهرها هم چند ساعتی میخوابیدم .. به‌ضی وقتها  
وسط روزهم که از زور بیکاری حوصله‌ام سر میرفت . چرت  
می‌زدم ...

خانمم می‌گفت: «برو دکتر...» جواب میدادم : «چرا  
برم دکتر ؟ من که طوریم نیس : به اندازه چهار نفر غذا  
میخورم .. خوابم مرتبه . حالم خوبه دردی ندارم دیگه از  
خدا چی میخام!؟»

ولی زخم دلم بردار نبود مرتب غرغر می‌کرد : «باید

بری دکتر .. خونت را آزمایش کنی . آدم سالم اینقدر  
نمیخواه ..»

بالاخره رفتم پیش دکتر . خونم را آزمایش کرد و گفت  
«قند داری .. خیلی هم زیاده ..» وقتی اینحرف را از زبان  
دکتر شنیدم یکدفعه احساس سرگیجه و ناراحتی کردم . .  
نفسم به شماره افتاد ...

زنم و بچه‌ها با نگاه ترجم آمیزی اطرافم جمع شدند  
و هر کدام سعی می کردند با کلمات آرام بخشی دلداریم بدن .  
دکتر سفارش کرده بود محیط خانه را آرام و ساکت نگهدارند .  
کاری نکنند عصبانی بشم .. گفته بود :

«عصبانیت دشمن بزرگ مرض قند است . قلب مریض  
در مقابل کوچکترین هیجان ممکن است از کار بیفتد » از  
فردا زنم تمام کارو زندگی اش را کنار گذاشت و کنار تخت خواب  
من دست به بغل نشست !! ..

هریک از رفقا و قوم و خویش ها که به عیادت من  
می آمدند زنم شروع به تعریف ماجرا می کرد :  
« واه .. واه .. اول خیال می کردیم آقا دیونه شده ..»

نگو بیچاره مرض قند گرفته و ما نمیدانستیم .. « خلاصه چیزهایی که دل شنونده‌ها بحالش میسوخت و همه بحالش تأسف میخوردند که چطوری اینمدت توانسته بامن بسازه . بدتر از همه این بود که جرأت نمی‌کردم به اهل خانه بلند حرف بزنم .. تا دهان باز می‌کردم .. زنم . بچه‌هام دامادهام . عروسهام . نوه‌هام . باسرودست به یکدیگر اشاره می‌کردند: «هیس .. مگه نمیدانید پدر بزرگ قند داره و نباید زیاد سر بسرش .. بگذارین ..» با این حرفها اجازه نمیدادند من حرفهای حسابم را بزنم . گاهی وقتها بقدری حرص می‌گرفت که میخواستم بقه پیراهنم را پاره کنم .. حق نداشتم به بچه‌هام و نوه‌هام حرف بزنم بهمین جهت اونا هم هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند ..

سابق‌ها ساعت هفت صبح که میشد همه از خواب بیدار میشدن وای بحال کسی که ساعت هفت می‌گذشت و تو رختخواب بود . اما حالا ساعت ۱۰ و ۹ هم بزور بلند میشن .. وقتی هم داد می‌کشم: «چرا تا این موقع می‌خوابید؟ ..» اهل و عیال با ایما و اشاره بهم می‌فهمانند: « سر بسرش

نگذارین و لش کنین بیچاره قند داره !!!»

رفقا جداً دارم دیوانه میشم .. نه تنها توی خانه حتی توی کوچه و خیابان هم راحت نیستم .. مثلاً چند روز پیش با خانم میخواستم بریم میهمانی .. سوار تاکسی شدیم با این وضع ترافیک و بی نظمی کار تاکسی ها و اتوبوس ها، راننده داشت جیمزباند بازی در میآورد و مثل باد از لابه لای ماشین ها ویراژ میرفت گفتم: «آقای راننده، عجله نداریم يك کمی بواش تر برین ..» قبل از اینکه راننده حرفی بزند زخم شد جلوسرش را به شانه راننده چسباند و گفت «پسر جان ناراحت نشو مرض قند داره!» چند وقت پیش هم با پسر سوار اتوبوس شده بودیم توی یکی از ایستگاه ها مسافر بغل دستی من پیاده شد . بجاش يك زن چاق و گنده آمد بالا .. وقتی میخواست روی صندلی بنشینه چنان خودشو محکم روی من انداخت که چیزی نمانده بود استخوان پهلو بشکند . درد توی دلم پیچید نتوانستم تحمل کنم گفتم : «خانم جون مگه تو دریا شیرجه میری؟ نشستن روی صندلی هم بلد نیستی .. این چه وضع نشستن بودا! ..» پسر فوری مداخله کرد



و با قیافه مظلومانه‌ای گفت: «خانم خیلی معذرت می‌بخام.. ناراحت نشین .. قند داره. اختیار دست خودش نیس..»  
 کار داشت به جاهای باریک می‌کشید. چیزی نمانده بود از دادگاه حکم (مصلوب‌الاراده) بودن مرا بگیرند و بحکم قانون مرا از کلیه کارها منع کنند..

تمام اهل خانه را جمع کردم و خیلی جدی بهشون اخطار دادم: (بعد از این هیچکس حق نداره درباره مرض قند من اظهار عقیده بکنه..)

اما کار بدتر شد ایندفعه موضوع مرض قند را ول کردند و هر وقت موردی پیش می‌آید پشت سر من با دست برشان اشاره می‌کردند و بطرف می‌فهماندن که من دیوانه شدم و مغزم کار نمی‌کنه !!

خلاصه از روزی که دکتر گفت مرض قند دارم دیگه هیچکس حرفهای مرا جدی نمی‌گیرد .. با اینکه مدتی معالجه کردم و ماه پیش دکتر گواهی کرد که مرض قندم کاملاً برطرف شده با اینحال اهل خانه حاضر به قبول امر و تغییر نظریه‌شان نیستند.

سرتیپ طوری حرف میزد که هر دو تحت تأثیر قرار گرفته و دلمان بحالش سوخت رفیقم گفت :

- حالا که اینطور است چرا همه‌اش توی خانه می‌نشینی .. برو بیرون بگرد .

سرتیپ سرش را حرکت داد و صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد :

- پیف !! شما خیال می‌کنی بیرون بهتره؟! مردم درست راه نمی‌رن . . بچه‌ها گل و آب به آدم می‌پاشن . راننده‌ها رعایت نمی‌کنن .. آدم از وقتی بیرون میره تا بخانه برمیگرده با صد نفر باید دست به یقه بشه ..

ظاهراً حرفهای معقولی میزد .. پرسیدم :

- توی خانه مشغول چه کاری هستید ؟

سرتیپ با دست محکم روی زانویش زد .

- مگر از دست این بی‌تربیت‌ها میشود کاری کرد؟ مگر

آدم حوصله‌اش می‌گیرد دست به کاری بزند ؟

به بینید توی این خانه اینهمه آدم هست . حتی کلفت

هم داریم یکی نمی‌آید به بیند برای من میهمان آمده چی

لازم داریم! لااقل يك چائی بیاورند.. اگر هم برم.. بکم :  
 دبا با مگه شما آدم نیستین . چرا برای میهمان چائی  
 نمیارین . ، باز پیچ و پیچها شروع میشه که مرض من عود  
 کرده .. اگر هم حرف نزنم مگه سکوت چقدر میشه ؟ !

دوستم واقعا متاثر شده بود گفت :

- ما که بیگانه نیستیم ..

سرتیپ از جایش بلند شد رفت توی راهرو و صدا

کرد :

- کسی هست اونجا ؟

هیچکس جواب نداد سرتیپ دوباره بلندتر صدا کرد:

- یکی تون بیائین ..

دفعه سوم و چهارم بیشتر داد کشید و آخرش هم عصبانی

شد اما صدا از کسی در نیامد .

پس از چند لحظه سرتیپ غرغرکنان برگشت .

- توی خانه هیچکس نیست کلافته هم رفته بیرون ..

تازگیها يك چیز دیگه‌ای یاد گرفتن ..

وقتی میهمان برای من میاد همه میرن بیرون .

---

سرتیپ حاضر نبود باین زودی درد دلهايش را تمام  
کند . خدا حافظی کردیم و آمدیم بیرون ..  
توی راه رفیقم پرسید :  
- توقند نداری ؟  
- دارم ولی نه باین زیادی ...  
رفیقم با نگرانی گفت :  
- منم امروز میرم پیش دکتر آزمایش می کنم اگر قند  
داشتم بهیچکس نمیکم .

## چرا فحش میدیم

زبان شناسان خارجی کشف کرده اند که لغت (فحش) در زبان ما از سایر ملل بیشتر است!! من نمیدانم این دانشمند خارجی که چنین کشف مهمی کرده ماهیانه چقدر حقوق می گیرد و وضع مالیش چطور است ولی آنچه مسلم است این بابا قرض ندارد خانمش اهل گردش و تفریح نیست در شهر آنها تمام مسائل اجتماعی و شهر نشینی حل شده .. مردم حد خودشان را می شناسند و بهم زور نمیگویند . کاسبها هر روز به دلخواه خود قیمت اجناس را بالا نمیبرند .. دکترها پول خون خودشان را از بیمار مطالعه نمیکنند و اداریها هر کارها دلشان خواست انجام میدهند ..

به همین جهت دانشمند و محقق بزرگ مدتها وقت عزیزش

را صرف بررسی لغات رکیک و فحش در زبان‌های مختلف جهان کرده و باین نتیجه رسیده که در زبان ما کلمات فحش از سایر ملل بیشتر است .

یکی نبوده باین فلان فلان!! شده بگوید آدم حسابی اینکار احتیاجی به تحقیق و بررسی ندارد و بقول معروف « چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است .. »

ما تقصیر نداریم وضع اجتماعی و تربیتی ما موجب ظهور این پدیده اختصاصی شده است!! آنقدر (فحش) شنیده ایم و مجبور شده ایم (فحش) به طرف تحویل بدهیم که زبانمان عادت کرده چکار کنیم زبان انسان شبیه لاستیک است بهر طرف بکشی کش میآید!

کار ما بجائی رسیده که وقتی هم میخواهیم تعریف یکی را بکنیم چندتا فحش چاشنی حرفهایمان میشود: « کره... عجب نقاشی خوبی کرده!» یا میگوئیم: « دیدی مادر... چقدر خوب میرقصید!!» و امثال اینها..

این کلمات بزبان آسان میآید ولی موقع نوشتن کار مشکلی است بخصوص نویسندگانی که کارهای جدی و تحقیقی

دارند بهیچوجه مجاز به نوشتن این نوع کلمات نیستند  
 بهمین جهت بجای کلمه مورد نظر چندتا نقطه میگذارند..  
 البته تعداد این نقطه‌ها بستگی به سبک و سنگینی  
 فحش دارد!..

لابد دیده‌اید در بعضی از کتاب‌های خودآموز زبان و  
 تمرین‌های کتاب‌ها بعضی از کلمات را حذف کرده و بجای  
 آن چند نقطه گذاشته‌اند تا دانش‌آموز بجای نقطه‌ها کلمات  
 مناسب بگذارد و جمله را تکمیل نماید .

ما هم در نوشته‌های خود جای فحش‌ها را نقطه  
 میگذاریم تا خوانندگان به دلخواه خود لغات مناسب جای  
 آنها بگذارند ..

حالا برگردیم به اصل مطلب که چرا کلمه فحش در  
 زبان ما بیشتر از سایر ملل است و چرا ما بیشتر حرف‌هایمان  
 را با فحش شروع می‌کنیم و با فحش خاتمه می‌دهیم..

منهم با همه گرفتاری‌هایم مدت‌ها برای حل این مسئله  
 بررسی و تحقیق کردم اما اگر شما علتش را فهمیدید منهم  
 فهمیدم.. تا اینکه آن دعوتنامه بدستم رسید :

سازمان کل تأترو هنرمندان بخاطر تجلیل از (محسن طغرل) که بانسی تأترو در کشور ماست و اهداء نشان هنر به مردی که بیش از پنجاه سال عمر وزندگیش را در راه احیای هنر ملی صرف کرده است مجلس جشنی ترتیب داده بود که آقای وزیر هم تشریف می آوردند ..

راستش از دریافت این دعوتنامه بقدری خوشحال شدم که حد نداشت انگار بخاطر من جشن می گرفتند و این مدال و نشان را بمن میدادند.. در جایی که هنرمند را بنام مطرب و دلک می شناسند و حتی مردم از دختر دادن و دختر گرفتن به خانواده هنرمندا پرهیز دارند انعقاد چنین جشن و اهداء مدال به یکی از هنرمندان قدیمی عجیب و غیر منتظره بود. - معلوم میشود بزرگان قوم به مقام و مرتبه هنرمندان پی برده اند و..

با اینکه من از حضور در جشن ها و میهمانی ها خوشم نمی آید و وقت اضافی ندارم که به گفت و شنودی بیهوده صرف کنم اما بخاطر این دوست هنرمند تمام کارهایم را کنار گذاشتم و عازم مجلس جشن شدم .



جشن در سالن موزه ماقبل تاریخ برگزار میشد و بعلت اینکه همه کس آن محل رامیشناخت نشانی و نقشه‌ای همراه کارت نبود.. باخودگفتم :

- تکلیف من که سالن موزه ماقبل تاریخ رانمیشناسم

چیست !!؟

شروع جشن ساعت شش ونیم بعد ازظهر بود و من خوشبختانه فرصت داشتم از دیگران پرس وجوکنم.. از دو سه نفر پرسیدم هیچکدامشان محل موزه را نمیدانستند .. بعضی‌هاکه اصلاً این اسم بگوششان نخورده بود ..

بالاخره پس ازمدتی یکنفر شیرپاک خورده گفت:

- من میدانم که در(قره کوی) است اما کجایش درست

نمیدانم ..

به ساعت نگاه کردم فقط ده دقیقه به شروع جشن

مانده بود خیلی ناراحت شدم : اگر دیر میرسیدم عیب بود.

با هر زحمتی بود يك تا کسی پیدا کردم.. پریدم تو

وگفتم :

- برادر هرچه زودتر مرا به ( قره کوی ) برسان ..

هر قدر هم بنخواهی بتو میدهم ..  
 راننده مرد خوبی بود ولی در آن موقع با وضع ترافیکی  
 که ما داریم مگر میشد تند رفت ..  
 با اینحال ماشین ما مثل فیلم های بزن بزن و وسترن  
 پرواز میکرد و بهر زحمتی بود از وسط ماشین ها می گذشت و  
 جلو میرفت ..

پنج دقیقه از شش و نیم گذشته بود که به قره کوی  
 رسیدیم .. از یکنفر سراغ موزه را گرفتم :

- آقا جان سالن موزه ما قبل تاریخ کجاس !!؟

یارو خیلی تعجب کرد و مثل کسی که جن توی حمام

دیده باشد بایک نوع خنده شیطننت آمیز جواب داد:

- آقا جان چرا اینجا آمدی .. سالن موزه توی پارک

گلخانه است !!

پارک گلخانه را همه کس میشناسد ولی من تردید

داشتم سالن موزه آنجا باشد .. از دو نفر دیگر پرسیدم یکنفر

پلیس بود و اصلاً نفهمید من چی گفتم! دومی گویا شاگرد

دانشگاه بود چون فوراً وبدون فکر جواب داد :

- در قسمت شرقی پارك گلخانه‌س .  
 مطمئن شدم که ساان موزه آنجاس و چون زیاد با اینجا  
 فاصله نداشت و اگر از کنار شهر میرفتم بیش از ده دقیقه طول  
 نمیکشید به راننده گفتم :

- داداش يك كورس ديگه برو..

راننده راه افتاد .. بالاخره به پارك رسیدیم ماشین  
 یگراست از در شرقی وارد شد .. اما کسی در آن اطراف  
 نبود و سروصدائی نمی آمد با خود گفتم :

- این چه جور جشنی است که اینقدر سوت و کور

است !!؟

راننده ترمز کرد .. فهمیدم ترسیده است و نمیخواهد  
 توی تاریکی جلوتر برود ..

از ترس راننده خوشم آمد همیشه که نباید ما از راننده‌ها  
 بترسیم .. بگذار یکدفعه هم راننده‌ها از ما بترسند!  
 با خودم گفتم :

«حتماً جشن شروع شده و درها را بسته‌اند ..»  
 پول راننده را بادم و پیاده شدم توی تاریکی بطرف

سالن موزه راه افتادم ..

کمی که جلو تر رفتم از وسط درخت ها صدائی بلند شد :

- هی .. که هستی؟ .. اینجا چکار می کنی ..؟

خیلی ترسیدم .. ترسم بیشتر از این بود که مرا بجرم

دزدی اشیاء عتیقه دستگیر کنند .. او نوقت (خریبار و باقالی

بارکن) تا آدم بنخواهد بی گناهی شو ثابت کند مدتی آب

زندان خورده !

هنوز جواب نداده بودم که شخص دیگری از پشت

سرم صدا زد :

- هی مراد .. مراد ..

مراد هم آمد .. حالا سه نفر شده بودند .. من دعای

کوچکی را که از مادرم یاد گرفته بودم خواندم و به خودم

فوت کردم ..

یکی از آنها پرسید :

- اینجا چکار میکنی ؟

گفتم :

- قرار بود اجتماعی در اینجا برپا کنند !

- چه اجتماعی ؟
- برای آقای محسن طغرل ..
- مراد از پهلو دستی پرسید :
- محسن دیگه کی به ؟
- واله من نمیشناسم !!
- از توی ساختمان دوسه نفر آمدند بیرون .. مراد از او پرسید :
- محسن کی به؟ این آقا با محسن کارداره ..
- اوناهم محسن را نمی شناختند مرا بردند پیش مأمور کشیک .. بهش گفتم :
- قرار بود اینجا برای بانوی تآتر جشنی بگیرند ..
- مأمور کشیک سرشو تکان داد:
- اینجا تآتر وفلان نیست اشتباه کردین.
- کارت را نشونش دادم .. تازه فهمیدم مطلب چی به ..
- خندید و گفت :
- هاه؟! اول قرار بود اینجا باشه بعد دیدن اینجا به-

شهر دوره بردند تو موزه «توپ قاپو»..

باز حمت زیاد بازم يك تاكسی پیدا کردم و خودم را به

موزه «توپ قاپو» رساندم .. اما آنجا هم درش قفل بود .

پشت یکی از پنجره‌ها نوری دیده میشد.. به خیال

اینکه بعد از شروع جشن درها را بستن چندتا ضربه به

پنجره زدم..

بعد از مدتی آقای سرش را بیرون آورد و پرسید:

- چکار دارین؟

- جزو مدعوین هستم لطفاً در را باز کنید ..

این آقا هم خندید و بالحن تمسخر آمیزی گفت:

جشن خیلی وقته تمام شده ..

به ساعت نگاه کردم تازه هفت بود پرسیدم:

- چه جور جشنی بوده که ایم ساعت طول نکشیده!؟

- دو ساعت طول کشید از ساعت ۴ تا ۶ بود .

خیال کردم تاریخ را اشتباه دیدم کارت را از جیبم

بیرون آوردم نگاه کردم با خط درشت نوشته بود ( شروع

جشن ساعت ۱۸/۳۰ در سالن موزه ماقبل تاریخ)

آقاهه بازم خندید :

- بعله درسته جشن ساعت شش ونیم در سالن موزه  
ماقبل تاریخ بود ولی آقای وزیر فرمودند در اینجا و ساعت  
۴ باشه !!

خیلی معذرت میخواستم مگر بر نامه کس دیگری بود؟!  
حالا اگر آن آقای دانشمند و محقق عالیقدر بجای  
من بود چه جوابی میداد؟ جز اینکه چند تا فحش آبدار  
نثار مجریان بر نامه میکرد چاره‌ای داشت؟!

چون تاکسی رفته بود و در آن نقطه دور افتاده کمتر  
تاکسی خالی پیدا میشد معطلی را جایز ندانستم.. با عصبانیت  
پیاده راه افتادم.. با هر قدمی که برمیداشتم يك فحش نثار  
جدو آ باد بانیان سرگردانی مردم می کردم.. نمیدانم تعداد  
آنها به چند تا رسید فقط وقتی که نزدیکی های خانه رسیدم  
هر چه در فکرم جستجو میکردم فحش تازه‌ای که نگفته باشم  
بنظرم نمیرسید .

با این وضع آیا میشود گفت در زبان ما کلمات فحش  
بیش از سایر ملت هاست؟ نه.. چون انسان هر چیزی که  
احتیاج داشته باشد تهیه می کند.. آنها به فحش و کلمات  
رکیک احتیاجی ندارند ولی ما هنوز خیلی کلمه فحش کم  
داریم!!



توی این دنیای مسخره برای  
هر مشکلی يك راه حل مسخره  
وجود دارد ...  
اما برای رفع مشکلات ولایت  
ما هیچ راه حلی جز اخراج  
شهردار وجود ندارد ...

## شهردار را اخراج کنید تا کارها درست بشه

پس از افتتاح مجلس جدید و تغییر دولت شایع بود  
که در پست استاندارها و فرمانداری‌ها هم تغییراتی داده

می‌شه .

من اون موقع مستخدم اتاق فرماندار بودم .. تا اون روز دوازده تا فرماندار دیده بودم و میدونستم بعضی از اونا بخصوص تازه به دوران رسیده‌هاش چه عادات زشت و اخلاق ناپسندی دارند .. و چطور از راه نرسیده هارت و پورت‌راه می‌اندازند تا به اصطلاح خودشان زهر چشمی از زیر دستی‌ها بگیرند ..

همش خدا خدا میکردم فرماندار عوض نشه . هر چه باشه این فرماندار نقشه‌هاشو بازی کرده حساب و کتاب‌هاشو گرفته .. دیگه چیزی از من پنهان نداشت بخصوص که تمام کارهای خصوصی و جمع‌آوری حق و حساب‌ها وسیله من انجام می‌گرفت و نه تنها اخم و تخمی بهم نمی‌کرد هر ماه کلی هم (سهم) بمن میرسید ..

افسوس که خوشی‌ها پایدار نیست و اختیار ما بدست دیگران است و سرنوشت‌ها به اراده دیگران بستگی دارد. فرماندار ما هم عوض شد بجای آن مرد با تجربه و دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده يك جوان کم سن و سال و

شیک پوش و خوشگل و خوش اندام که انکار تازه از فرنگ وارد شده بود تعیین گردید .

«اورهان بیک» از همان روز اول نشون داد که با فرماندار های قبلی خیلی فرق دارد .. برخلاف او ناکه می نشستند تا بزرگان شهر و رؤسای ادارات و محترمین به دیدنش بییان رئیس دفتر و شهردار و مرا احضار کرد و گفت :

- راه بیفتین بریم همه جای شهر را بمن نشون بدین راستش من یکی عارم می آمد بعد از اون فرماندارهای استخوان دار دنبال این ژیکولو بیفتم !؟

شهردار و رئیس دفتر هم که حالشان معاوم بود چقدر ناراحتن .. اما چاره ای نداشتیم اگر مأمور دوات را از چوب هم تراشیده باشند زیر دست ها مجبورند اطاعتشو بکنن ..

توی خیابان و بازار که رفتیم مردم می ایستادند و قد و بالای آقای فرماندار را تماشا می کردند بعضی ها خیال می کردند می خواهیم فیلم برداری کنیم و این آقا بازیکن اول فیلم است آمده موقعیت و محل فیلم برداری را بررسی بکند !!؟ وقتی هم به آشناها می گفتیم «فرماندار جدید» قبول

نمی کردند یا (بقی) می زدند زیر خنده..

بعضی گمان میکردند در شهرها هم آثار باستانی پیدا شده و این آقا خارجی است و برای احداث هتل و سایر تأسیسات جهانگردی به شهرها آمده؟!

این راهم بگم که در شهرها مثل تمام شهرهای کوچک دو دستگی حکمفرما بود قسمت بالای شهر (علوی) و قسمت پائین (سنی) بودند منتهی ریش سفیدها و بزرگان شهر نمی گذاشتند بین این دو فرقه اختلاف و احیاناً زد و خوردی بشه.. هر وقت اختلافی بروز میکرد پادرمیانی میکردند و غائله را خاموش میکردند ..

فرماندار جدید از همان روزهای اول سعی کرد بین این دو دسته رفاقت و دوستی برقرار کند و همین امر باعث ناراحتی بیشتری شد .. از صبح تا ظهر علوی ها می آمدند از سنی ها بد می گفتند و از ظهر تا عصر سنی ها می آمدند شکایت علوی ها را میکردند آقای فرماندار نمیدانست بحرف کدامشان گوش بده!

اشتباه دوم آقای فرماندار این بود که گمان میکرد

شهر ما یکی از مناطق پیشرفته اروپاست ..  
 درحالیکه شهر ما آب لوله کشی نداشت ، اسفالت  
 حسابی نداشت و فاقد کشتارگاه و گورستان عمومی بود و  
 آتش نشانی و هزار مشکل دیگر عمرانی لازم داشت آقای  
 فرماندار همه را ندیده گرفت و بشهردار گفت :

- چرا خانه‌ها و مغازه‌های شهر نمره پلاک نداره ؟  
 شهردار بیچاره که توی این مشکلات غرق بود و با  
 نداشتن بودجه کافی و درآمد لازم نمیدانست تکلیفش چی به  
 جواب داد :

- قربان این کارها بودجه لازم داره .. تازه اگر پولش  
 هم باشه ، کارهای لازم‌تری داریم که باید اول اون هارو  
 درست کنیم ..

فرماندار با ژست ریاست ما بانه دستور داد :  
 - اینکار از همه لازم‌تره .. ظرف یک هفته باید تمام  
 خانه‌ها و مغازه‌ها پلاک کوبی بشه .  
 شهردار دوباره گفت :

- جناب فرماندار اگر از این موضوع صرف نظر فرمائید

بہتره .

فرماندار اخم‌هاشو درهم کرد .

- نفہمیدم .. اینجا من دستور می‌دم یا شما؟!!

شهردار سکوت کرد .. برگشتیم بمحل فرمانداری

رئیس دفتر ہم با ترس ولرز از فرماندار استدعا کرد از اینکار

صرف نظر کند ولی فرماندار قرص ومحکم روی حرفش ایستاد

و دستور داد فوراً این برنامه را اجرا کنند ..

شهردار برای آخرین بار بعرض رسانید :

- قربان تا بحال دوسه بار اینکار را کردیم ، اما سه

چهار روز بیشتر طول نمیکشد مردم نمره‌ها را میکنند و

دور میاندازند!!

- نفہمیدم .. مردم نمره را می‌کنن؟!!

- بعلہ قربان .. فرماندارهای قبلی ہم همین کار را

کردند تمام خانه‌ها و مغازدها را پلاک زدند ولی دوسه روز

بیشتر طول نکشید ..

- چرا ..؟

– چه عرض کنم .. هیچکس دلیالش را نفهمید ..  
فرماندار سرش را حرکت داد و خنده مخصوصی  
کرد :

– حال من درست می‌کنم به بینم کی جرأت داره پلاکها  
را بکنه .. بکید پرونده‌های سابق را بیارن تا من ترتیب  
کارها را بدم ..

پرونده‌ها را آوردند .. فرماندار با کمال دقت پرونده‌ها  
را بررسی کرد . اما اونم چیزی دستگیرش نشد ..  
با اینحال اولین کارش اجراء همین برنامه بود ..  
دستور داد فوراً عملیات پلاک‌کوبی آغاز بشه . و خودش نظارت  
این کار را به عهده گرفت .

برای اینکه کسی در کارش کارشکنی نکنه ریش –  
سفیدها و معتمدین شهر را احضار کرد و از شان دلیل مخالفت  
مردم را پرسید . هر کسی يك چیزی می‌گفت . و خلاصه  
تمام حرفها این بود که « خبر نداریم . نمیدانیم . اطلاع  
نداریم . »

فرماندار مدتی زاجع به منافع اینکار صحبت کرد

چند کشور خارجی را مثال زد . و از معتمدین خواست تا منافع اینکار را برای سایر مردم بگویند . به پاسبان‌های هر محل هم امر کرد (هر کس را دیدین نمره‌ها را می‌کنند بگیرین بیارین ...)

کار نمره‌گذاری خانه‌ها و مغازه‌ها بار دیگر با جدیت شروع شد .. اما مثل سابق باز هم مردم نمره‌ها را کردند و دور انداختند .

فرماندار خیلی عصبانی شد . شهردار و رئیس دفتر و جمعی از معتمدین را احضار کرد .  
 - راستشو بگین .. چرا مردم اینجا نمره نمیخوان؟!  
 هیچکس صدایش در نیامد . فرماندار روشو کرد به-  
 رئیس دفتر و پرسید .

- در خونه‌ی شما پلاک زدن ، یا نه ؟ !

- زدن قربان .

- پس چطور شد ؟!

- نمیدونم . کنندن . کی اینکار رو کرده نمیدونیم .

پاسبان‌ها را خواست و از شون پرسید .



- شماها که «پاس میدادید» چطور ندیدین پلاک‌ها را

کی کند ۱۱؟

- و اله ندیدیم ..

بیچاره فرماندار از بسکه ناراحت بود قیافه‌اش مثل

آدمهای پدرمرده می ماند به پاسبان‌ها داد زد :

- همه تونو اخراج می کنم .

خدا پدرشو بیامرزه دلش رحم آمد پاسبان‌ها را اخراج

نکرد و نون او نا را برید ولی از همه شون قهر کرد .

- برید بیرون پدر سوخته‌های وظیفه شناس . برید

از جلوی چشم دورشین .

پاسبان‌ها رفتند . آقای فرماندار مرا صدا زد تو

اطاقش .. بمحض اینکه وارد اطاق شدم با لحن ملایمی

گفت .

- پسر جان بنشین به بینم .

هاج و واج شدم .. آخه کنی تا بحال فرماندار به -

مستخدم جلوی اطاقش «پسر جان» گفته بود و اجازه داده

جلویش بنشینه .. دست به سینه و با احترام ایستادم و پرسیدم :

- قربان امری داشتین ؟؟

اخم کرد و دادکشید .

- گفتم بنشین ..

دیدم وضع ناجور میشه .. خواه ناخواه روی صندلی نشستم .. قیافه فرماندار بقدری شکسته و ترحم آمیز بود که میخواست گریه کند ..

با صدای نازک و لرزانی شروع به صحبت کرد .

- پسر جان .. من اینجا ماندنی نیستم .. اینجور که

فهمیدم اهالی اینجا مرا دوست ندارند و هرچی میکنم

برعکس عمل می کنند .. بهمین جهت از اینجا می روم ..

خواستم حرف بزنم و یه چیزی بگم .. فرماندار با

حرکت سرواشاره دست جلوی مرا گرفت .

- هیس .. حرف نزن .. لازم نیس چیزی بگی ..

من خودم می دونم ملت بکارها و دستورات دولت بیگانه اس ..

منتهی چون جرأت نداره علناً مخالفت کنه اینجوری عدا

می‌کنه .. کندن این پلاک‌ها هم خودش یکنوع مخالفت با کارهای دولت ..

از شنیدن حرفهای فرماندار لرزه براندامم افتاد  
به حرفهایی می‌زد که اگر کسی این حرفها را می‌گفت کمترین  
مجازاتش حبس ابد بود ..  
خندیدم و گفتم:

- قربان اتفاقاً اینجا اینجور نیس . مردم اینجا  
همشان در انتخابات شرکت کردند و به حزب اکثریت رأی  
دادند ..

با عصبانیت حرف مرا قطع کرد .

- گوش کن .. رفتن من از اینجا حتمی‌یه .. اما اگر  
این معما را حل نکنم تا آخر عمرم فکرم ناراحته تو  
آدم خوبی هستی بیا تو بمن کمک کن رمز اینکار را پیدا  
کنم ..

بدجائی گیر کرده بودم .. نه راه پس داشتم نه راه  
پیش .. نمیدونستم تکلیفم چی‌یه و چکار باید بکنم . اگر  
حقیقت را بگویم که مردم از ترس الیات و عوارض و سر بازگیری

و سرشماری حاضر نیستند پلاك كوبي کنند و آمار صحیح بدست مقامات دولتی بدهند ، که حسابم پاك بود و ديگه نمی‌تونستم تو این شهر بمونم و اگر راستشو نکم تکلیفم با فرماندارچی به ۱۱۹!

بعد از مدتی سکوت جواب دادم :

- جناب آقای فرماندار خواهش می‌کنم دلیل اینکار را از من نپرسید و باعث بیچارگی و خانه بدوشی من نشین .. من فقط يك راهنمائی می‌کنم شهردار را اخراج کنین تا کارها درست بشه .

قیافه فرماندار مثل گل شکفته شد مثل کسی که رمز بزرگی را کشف کرده چند بار سرش را تکان داد وزیر لب چیزهائی گفت :

فردا صبح اول وقت شهر دار عوض شد فرماندار که گمان می‌کرد شهردار کارشکنی می‌کرده دوباره دستور پلاك كوبي عمومی را صادر کرد .

اما وضع شهرطوری بهم ریخت و کارها بقدری بلبشو شد که تمام وقت فرماندار صرف کنترل نرخها و نظافت شهر

و کارهای عمرانی شد و پلاک کوبی فراموش گردید. فرماندار  
 با تمام کوششی که کرد نتوانست وضع را درست کند خودش  
 هم تقاضای انتقال کرد و بمحل دیگری رفت .

حالا چند ماه است شهر مانده شهردار دارد و نه فرماندار..  
 اینکار اگر چه عیوب زیادی دارد ولی لااقل این حسن را  
 دارد که مردم نفس راحتی میکشند .

## صحبت انتخابات

هر موقع صحبت انتخابات بمیان میاد بیچارگی و بدبختی من شروع میشه .. میخواد انتخابات مجلس باشه میخواد انتخاب شهرداری باشه یا انتخابات اصناف و (اطاق) بازرگانی و امثال اینها ..

انگار فامیل ما راجع به انتخابات حساسیت پیدا کردن. مادرزوم که دیگه شورش را آورده بمحض اینکه مطلبی راجع به انتخابات از رادیو میشنفه یا در تلویزیون می بینه یا توی روزنامه و مجله میخونه دردش تازه میشه چشمش را می بندد و دهانش را باز میکنه:

– ناسلامتی تو هم دامادی! الهی نیست و نابود بشی

نا بیشتر از این پیش مردم سرافکنده نباشم !!!

من خیلی سعی می‌کنم با سکوت‌م سر و نه قضیه را بهم  
بیاورم و جلوی بگو و مگو را بگیرم ولی مکه مادر زنم و لکن  
معامله‌اس ..

چند روز پیش بازم نوروزنامه چشمش به آگهی انتخابات  
افتاده بود.. بمحض اینکه رسیدم منزل مهلت نداد دست و  
روئی بشورم و لباسم عوض کنم برنامه را با فحش و ناسزا  
شروع کرد.

- الهی جز جیگر بزنی که توی فامیل آبروی ما را  
بردی ..

نمیدانستم موضوع چی‌یه و جریان از کجا آب می‌خوره  
با تعجب پرسیدم .

- مادر باز چی شده ؟

- بمن نکو مادر .. کاش می‌مردم و مادر زن تو  
نمیشدم .

- آخه چرا؟! چطور شده ؟؟

- تو مرا گول زدی . به اسم اینکه وکیل هستی دختر

یکی یکدونه‌ام را که مثل گل بود از دستم در آوری!!!

- مادر جون من که وکیل ..

وکیل داریم تا وکیل .. تو وکیل دادگستری هستی به درد نمیخوری . وکیل یعنی وکیل ملت . اون خوبه .. آدم میتونه پیش سروهمسر افتخار بکنه و بگه « دامادم وکیل .. » اما توجی نه اسم و رسم داری نه در آمد حسابی داری که لااقل آدم دلش به این خوش باشه ، دادخواست نوشتن و اظهار نامه پر کردن کارنشده .: خدا شوهر مرحومو بیامرزه که این مستمری را واسه ی ما گذاشت والا تا بحال صد دفعه به گدائی افتاده بودیم ..

از ترسم جیک نمی زدم .. شاید غائله تمام بشه .. اما نه . آتیش مادر زنم خیلی تند بود . سکوت منم بیشتر جری اش کرد .

- کور شده .. تمام دوستان و آشنایان وکیل و وزیرن .. تو حزبتون همه سناتور و رئیس و کارچاق کن شدن تو خاک بر سر حتی شهردار هم نشدی !!

خواستم به چیزی بگم اما مادر زنم چنان چشم غره ای بهم رفت که حرفم را فراموش کردم و مثل کوه آتش فشان



منفجر شد و ب سرم داد کشید :

- خلاصه بهت بگم ایندفعه یا باید کاندیدا بشی یا فاتحه قامیلی ما را بخوانی !! داماد بیعرضه به درد من نمیخوره. از نون و پنیر خوردن و پیش طلبکارها عرق ریختن خسته شدم .

نمیدانستم جوابشو چی بدم .. آخه مگه وکیل شدن اوام برای آدمی مثل من کار ساده‌ای به !! هزار شرط و قید و بند داره که یکیش در من نیست .

با ترس و لرز گفتم :

- مادر جون اینکار پارتی میخواد خرج و مخارج داره . آدم باید تبلیغات کنه .. زدو بند کنه ..

مادر زنم دوتا پاشو تویه کفش کرده بود و حاضر نمیشد بکدرجه هم تخفیف بده .

- من این حرفها سرم نمیشه .. اینهمه برای دخترم زحمت کشیدم و خرج تحصیلش کردم که خوشبخت بشه نه اینکه بیادکنج خونه به تو بشینه و حسرت همه چیز به داش بمونه .. از اول نباید میدادمش به تو .. حالا که کار از کار

گذشته نمیگذارم تا آخر عمر بدبخت باشه .. اگه توحاضر  
نشی دخترم را کاندیدا می کنم! ایندفعه نوبه ی من بود بخندم  
با قهقهه گفتم :

- مادر جون .. مگه انتخابات بچه بازی یه که  
هرکسی از ننه اش قهر کرد بیاد کاندیدا بشه ؟ حساب و  
کتاب هست . حزب هست .. دختر تو با کدام پارتی میخواد  
کاندیدا بشه ؟

مادر زنم دستش را محکم به سینه اش زد :  
- پس من چی یم؟ .. نه .. بگو ببینم من چکاره ام؟؟  
منو بیوه حیدر پستیچی میکن منکه مثل تو دسته جا روی  
رفتگرها نیستم ..

سرم را حرکت دادم و گفتم :  
- مبارکه ایشاءالله ..

یکهفته بعد کار کاندیدا شدن خانم من وارد مرحله  
جدی تر شد .. مادر و دختر تمام کار و زندگی شان را ول کرده  
این در و اون دردنبال کار انتخابات می دویدند ..  
زنم جدی یه جدی به فکر وکیل شدن افتاده بود ..

دیگه سر کلاس نمیرفت و بچه‌ها را درس نمیداد . می گفت:  
 - هر طور شده باید وکیل بشم و از درد سر معلمی و  
 درس دادن بچه‌ها راحت بشم ..

هر چقدر نصیحتش کردم و از فوائد معلمی و حضرات وکیل  
 شدن بر اش حرم زدم نتیجه نه بخشید ..

مادر زخم با حرارت زیاد او را تشویق می کرد :  
 - دخترم، تو باید سرمشق زنان کشور در راه فداکاری  
 وفاداری و خدمت به میهن باشی در رگهای تو خون پاک يك،  
 مادرشرافتمند و پدر میهن پرست جریان دارد پیش برو مبارزه  
 کن . موفقیت تو حتمی است - ای حیدر آقا کجائی بیائی  
 به بینی دخترت وکیل شده !! زخم مرا دلداری میداد :  
 - ناراحت نشو .. واسه یه توهم یه پست خوبی درست  
 می کنم .. توی شهر داری . دارائی یه کارتون و آب داری برات  
 می گیرم !!!

چند روز بعد مقدار زیادی آگهی دست مادر زخم دیدم ..  
 این آگهی ها شبیه پرسشنامه های استخدامی بود .. خطاب به  
 بانوان نوشته بود :

«خانم‌های عزیز از شما چند سؤال می‌کنم. اگر حتی به دو سؤال من جواب مثبت دادید می‌توانید رأی خودتان را به مردها بدهید ولی اگر جواب همه سؤال‌ها منفی بود به اینجانبه شکران و کیل منش رأی بدهید و مطمئن باشید تا آخرین قطره خونم در راه تحقق بخشیدن آرمان‌های شما کوشش خواهم کرد.

اینک سؤالات :

۱- آیا می‌توانید برای رفع خستگی و تمدد اعصاب تک و تنها به کافه‌ای بروید و دو سه کیلاس مشروب بخورید؟!

۲- هنگامی که از دست بچه‌ها ناراحت می‌شوید می‌توانید چند روزی برای استراحت و خوشگذرانی تک و تنها به کنار دریا و یا ییلاق بروید؟؟

۳- در حالیکه شوهرتان در منزل منتظر شماست می‌توانید با دوست مردتان به سینما بروید؟؟

۴- توی خیابان می‌توانید کسی را تک زده و شب صحیح

و سالم در کلانتری بخوابید؟؟

۵ - به مردی که ازش خوشتون آمده میتوانید متلك

بکین ؟

۶ - میتونید شبا که به خانه می آئید بطری عرق را

از جیب تان در بیارین و بر شوهرتان داد بکشین : « مرتیکه

چرا خوابیدی بلند شو واسم غذا بپز ( و بعد هم بعلمت خوب

نه پختن کباب متلك مفصلی به شوهرتان بزنید ؟

۷ - وقتی با کسی دعوا میکنید میتونین فحش شوهر و بچه

بهش بدین ؟ !

۸ - . . . . .

خلاصه بیست سؤال اینجوری از خانمها کرده بود

و معنیش این بود که در حال حاضر مردها تمام اینکارها را

می کنند و در آخر آگهی به خط درشت تر اضافه کرده بود :

« خانمهای محترم اگر بنخواهید از جور و ستم مردها

خلاص شوید به اینجانبه رأی بدهید و مطمئن باشید طبق

قانون اساسی که حقوق زن و مرد را یکسان شتاخته به تمام

این بیعدالتی خاتمه خواهم داد . »

وقتی آگهی را خواندم مادر زنم با یکنوع غرور

پرسید :

- چگونه ؟

- خیلی خوبه ..

- بین آقا داماد . حالا که زحمت وکیل شدن را به عهده دخترم گذاشتی یکمقدار از کارها را هم باید تو انجام بدی ..

-- باکمال میل حاضرم . بفرمائین کارم چی به ..

- گوشها تو خوب واکن .. بعد از این توخونه جلساتی خواهیم داشت کسانی که میخواهند به دخترم رأی بدهند به اینجا رفت و آمد خواهند کرد . اینا باید اطمینان پیدا کنن که ما برنامه مان را صددرصد عمل خواهیم کرد .. باین جهت تمام موادی را که در آگهی نوشته شده باید روی شما آزمایش کنیم .. مثلاً دخترم ترا پیش کسانی که میخواهند به اورای بدهند کتک خواهد زد نباید اصلاً صدات دربیاد یا اینکه اگر موکلین دخترم خواستند عرق بخورند تو باید بدون معطلی واسشون سفره پهن کنی .. یا فرضاً اگر دخترم خواست باچند نامرد بره سینما نباید خم به ابروت

بیاری !!

دیدم عجب آشی دارن برام می‌بزن ولی جرأت نداشتم  
حرفی بزnm از طرفی هنوز جرمی واقع نشده بود تا اعتراض  
کنم.. منتظر بقیه داستان موندم ..

پیش بینی مادرزnm به حقیقت پیوست .. دوسه روز بعد  
از انتشار آگهی مزبور! خانه ما مثل باجه پس انداز بانک‌ها  
شلوغ شد زن‌ها سروصدائی توی خانه ماراه انداخته بودند که  
گوش همسایه‌ها هم داشت کر میشد . همه باهم حرف میزدند  
و سر و صدا می‌کردند هر کسی یکک چیزی می‌گفت و  
همه با اصرار میخواستند عقیده شان را به دیگران تحمل  
کنند .

توی این شلوغی‌ها مادرزnm فریاد می‌کشید و مرا به  
جلسه احضار می‌کرد :

پسر مکه‌گری.. زود دوتا قهوه بیار .

و زnm سرم داد میزد :

– احمق قهوه چرا کم شکره ؟!..

از این بدتر طرفداران خانم‌شبهها هر کدام دوسه بطر

عرق می آوردند خانه ما و من بیچاره مجبور بودم برای شان کباب  
و مزه حاضر کنم..

مادر زنم يك استکان که بخوره دستوراتش پر آب و  
تاب تر میشه .

-- پسر کباب چطور شد؟ چرا سبب زمینی را خوب  
سرخ نکردی؟ . دستت بشکنه با این سالادی که درست  
کردی ..

وقتی هم که خوب مست میشوند به نمایندگی تمام  
مردها کتک مفصلی بمن می زنند و سوار ماشین ها میشوند و به  
گردش و سینما میروند ..

ساعت دو و سه بعد از نیمه شب که بر میگرددند وای به  
حال من اگر روی کاناپه خوابم برده باشه ..

در اثر شب نخوابی ها و فعالیت های انتخاباتی شبانه  
روزها نمیتونم سرکارم حاضر بشوم .. مشتری هایم دارند  
متفرق میشوند و از طرفی خرج و مخارج تبلیغاتی و تهیه  
سورسات موکلین کلی قرض روی دستم گذاشته .

میتروسم این يك خشت خانه هم روی انتخابات زنم



برود و از فردا مجبور شویم. جل و پلاسمان را از این خانه  
به آن خانه بکشیم .

در این میانه فقط بیک چیز دلخوش هستم لااقل از  
زخم زبان مادر زخم راحت میشوم و بعد از این من به اوسر کوفت  
انتخاب نشدن دخترش را خواهم زد ..

خداکنه انتخابات هرچه زودتر شروع بشه و اونائی  
که قراره وکیل بشن به مرادشان برسن تا خیال بقیه هم  
راحت بشه و بیخودی متضررنش .

## ماجرای شب ژانویه

امسال ژانویه من پایه پنجاه و چهارمین سال زندگیم می‌گذارم.. در این مدت من فقط دوسه خاطره جالب دارم که خاطره يك شب ژانویه از همه مهمتر است و پس از سالها هنوز هم از خاطرم محو نشده ..

ژانویه سال ۱۹۴۷ را به اتفاق هفت نفر از دوستانم در قسمت سیاسی زندان (پاشاقاپو) جشن گرفتیم.. یکی از رفقای شاعر قصیده معروف (آزادی از زندان) را که بسیار عالی سروده بود می‌خواند و بقیه آرام آرام اشک میریختند..

بجای شیرینی و شراب و كيك مقداری نان بیات و چند کاسه آتش سفره شب عیدما را رنگین می‌کرد ..

یکی از رفقا گفت:

– موسولینی گفته «شرط آدم واقعی شدن شش تاس ..  
 تحصیلات عالی .. عشق .. پدر شدن .. سربازی کردن ..  
 درد فقر چشیدن .. و درزندان خوابیدن ..» پس با این مقیاس  
 همه‌ی ما آدم‌های حسابی هستیم ..

بچه‌ها همه زدند زیر خنده .. دوسه نفری هم راستی  
 راستی باورشان شده بود که آدم حسابی هستن !

یکی از رفقا هشت پاکت سیگار ( مقوایی ) برایم  
 آورده بود .. یکی را باز کردم تا در این شب عید از رفقا  
 پذیرائی کنم .. توش پر از سیگارهای کاغذی ارزان قیمت  
 بود. تف باین شانس سیگاری که اشتباهی بسته بندی شده  
 مرا پیدا کرده بود . دومی و سومی و تا هشتمی را هم باز  
 کردم همه همینطور بودند .. روی جلد مقوایی ولی محتویات  
 تقلبی !! یقین کردیم که حساب اشتباه در کار نیست و اینهم  
 يك نوع کلاهبرداری رسمی و دولتی است ..

از حرص و ناراحتی شروع به خندیدن کردیم چون  
 غیر از خندیدن کاری از دستمان ساخته نبود ..

نصف شب که شد و روی همدیگر را بوسیدیم یکی

از رفقا پیشنهاد کرد .

« ژانویه سال آینده همه در (نیوواز) جمع بشیم و شب آخر سال با هم باشیم .. »

همه این پیشنهاد را پذیرفتند قول شرف بهم دادیم و قرار شد اگر کسانی هم دور از استانبول باشند و نتوانند ژانویه آینده در (نیوواز) حاضر بشن تلگراف بزنن ..

دوسه ماه بعد از ژانویه من آزاد شدم .. وضع خیلی ناجور شده بود .. خانه وزندگی و برویچه‌ها داغون شده بودند .. خبدم آواره و بیکار بودم ..

آخر سال که رسید بیاد قراری که گذاشته بودیم افتادم قرار بود شب ژانویه در (نیوواز) ملاقات کنیم نه پول داشتم .. نه لباس و کفش و کلاه حسابی داشتم ولی چاره‌ای نبود باید می‌رفتم ..

کت تابستانی سفیدی داشتم که آرنج‌هاش سوراخ بود زیر پالتو بارانی کهنه پوشیدم . کفش‌هام را هم با دوده بخاری سیاه کردم ..

يك طلب جزئی هم از یکنفر داشتم که در (سوآدیبه)

می نشست .. گرچه خیلی امید نداشتم که وصول بشه ولی  
چاره‌ای نبود. بطرف خانه او راه افتادم .

آنها هم مشغول تدارك شب ژانویه بودند و رفیقم سی  
چهل تاقسم خورد که پول ندارد..

وقتی از ( سوآدیه ) برمی گشتم تو جیبم فقط یک  
لیره پول مانده بود.. از گرسنگی داشتم بی حال می شدم..  
بفکرم رسید پیش یکی از رفقا که در ( آکسارای )

می نشینه برم و پولی ازش قرض کنم پای پیاده بمنزلش رفتم  
از شانس بدمن دوستم به مسافرت رفته بود ..

هوا داشت تاریک میشد برف درشتی میبارید . پاهام  
خیس شده بود .. با آخرین پولی که داشتم سوار اتوبوس  
شدم و پیش یکی دیگه از رفقا که در ( بیوک دره ) می نشست  
رفتم .. ای کاش نرفته بودم پامو که زمین می گذشتم از  
سوراخ های کفشم آب بیرون میزد و جای پاهام اثر گل  
آلودی روی فرش های تمیز اناقش می گذاشت .

از دیدنم خیلی ابراز خوشحالی کردند و آقا و خانم  
و بچه ها سفت و سخت بقیه ام را گرفتند :

«تو رو خدا امشب پیش ما بمان.»  
 «متشکرم .. باید برم ..»  
 «غیر ممکنه . بارانیتو دربیار ..»  
 اگر بارانی مو در بیارم کت نازک و سفیدی را که در  
 این زمستان پوشیدم و آرنجش هم سوراخه می بینند.. شب  
 هم که نمیتونم پیش اونا بمونم و باید به (نیوواز) برم با این  
 همه محبت و احترامی هم که بمن می کنند چطور میتونم  
 تقاضای قرض بکنم .. از گفتن جریان صرف نظر کردم و به  
 بهانه اینکه جای دیگری دعوت دارم از آنجا خارج شدم.  
 در (بیوکدوه) بی پول و گرسنه و زیر برف و سرما  
 نمیدانستم تکلیفم چی به .. با خود گفتم :  
 «رفقا لابد آمدن اگر من نرم پشت سرم بدگوئی  
 می کنن .. باید هرطور شده خودم را به اونجا برسونم بقیه  
 کارها درست میشه ...»  
 اما (بیوکدره) کجا و (بیک اوغلو) کجا چاره ای نبود  
 راه افتادم .. بین راه با خودم فکر میکردم .  
 «بیگانه که نیستند .. همه شان از حال من خبر

دارن همه مان همدردیم . بهشون می‌گم بیکارم وضعم خوب  
 نیس .. حتماً پول شاممو میدن . اصلاً احتیاج نیس من  
 چیزی بهشون بگم... همینکه سرو وضع منو ببینند خودشان  
 حساب کار دستشون میاد !!

مثل لباس شسته اگه یکی فشارم بده یکهالم آب از  
 لباسهام میریزه .. کور که نیستن فهم و شعور هم که دارن ..  
 نزدیک نصف شب بود که از در ( نیوواز ) وارد شدم  
 بهتره برای اونائی که ( نیوواز ) را ندیدن وضع آنجا را  
 شرح بدم ..

در قسمت جلوی سالن که پشت پنجره های بزرگ  
 شیشه‌ای ژنرال های بازنشسته و پیر مردهای دیپلمات مثل  
 مجسمه‌های مومی ساعتها بیحرکت و آرام مینشینند و با  
 نگاههای سرد عابرین خیابان را تماشا می‌کنند خیلی کم  
 و بندرت حرف می‌زنند و هیچکس حق ندارد آرامش آنها  
 را بهم بزند .

سهردیف پشت سر آنها هنرمندان با قیافه‌های عجیب  
 و غریب اطراف میزها جمع می‌شوند و اغلب با سر و صدا و

دادوبیداد به بحث میپردازند .. گاهی اوقات هم دنباله بحث آنها به دعوا و مرافه می کشد.

در عقب سالن میزدخترها وزن هائی که منتظر مشتری هستند قرار دارد ..

روشنفکرانی که در وسط سالن می نشینند میانهمشان با این دخترها خوبست و اغلب اشاره و رازونیازی بین آنها ردوبدل میشود ..

پسر حاجیها و تازه بدوران رسیدهها در گوشه سالن با دخترها مشغول اختلاط و رازونیاز هستند ..

این دختر و پسرها وقتی معامله شان سر می گیرد به دنباله هم از سالن خارج میشوند ولی غیب آنها حداکثر نیمساعت طول می کشد دوباره برای طورزدن شخص دیگری بسر میز خودشان برمیگردند !! ..

درحالیکه آب از سراپایم جاری بود وارد (نیوواز) شدم .. با يك نظر تمام قسمت های سالن را از نظر گذراندم از رفقای خبری نبود .

اسم صاحب (نیوواز) .. (نیکو) بود .. او مرا خوب



می شناخت و هر وقت گذارم از آن طرف می افتاد ازم استقبال می کرد ولی آن شب بخصوص با آن سر و وضعی که داشتم حضورم در آن سالن مجلل موجب تعجب و ناراحتی (نیکو) گردید ..

ازش پرسیدم :

- رفقای من اینجا نبودن ؟

- نه تا بحال نیامدن ..

(نیکو) تعارفم نکرد بنشینم .. ولی من چاره‌ای جز

نشستن در آنجا و منتظر رفقا شدن نداشتم .. بهمین جهت

بدون تعارف بطرف صندلی‌های عقب سالن رفتم و پشت

میزی نشستم ..

پشت میزهای اطراف چند تا دختر و دوسه تا واسطه

نشسته بودند. بیشترشان را می شناختم .. اما در این وضع

صلاح نبود آشنائی بدم.

گارسون‌ها همه از زن‌های روس سفید بودند ..

یکی از آنها جلو آمد و گفت :

- به فرمائین !!؟ چی می خورین !!؟

نمیدانستم جواب گارسون روچی بدم . پولی توجیبم  
 نبود که چیزی سفارش بدم . . از طرفی هم نمیشد چیزی  
 نخورم . . هرچه بادا بادا گفتم :

– مادام لطفاً يك چائی بیارین . .

با خودم فکر می کردم رفقایم حتماً میان و پول چائی  
 مرا هم اونا حساب می کنن . .

يك ميز آنطرفتر پرفسور مصطفی شکیب با يك دختر  
 ظریفی دل داده و قلوب گرفته بود همچین تو نخ هم رفته  
 بودند که اگه بیخ گوششان بمب هم در میگردن ککشان  
 نمی گزید . .

خیلی از قیافه دختره خوشم آمد . دلم هواشو کرد .  
 اما زود متوجه موجودی جیبم شدم و بخودم گفتم :

«پسره خجالت داره . . برو يك تیکه نون پیدا کن  
 وصله شکمت کن . . ترو چه باین غلطها . . » داشتم چائیمو  
 میخوردم که یه دختر بطرف میزم آمد . . کنار میز من که رسید  
 ایستاد لبخندی زد و پرسید :

– چطور شده در چنین شبی تنها هستی ؟ پس رفقات

## کجان ۱۹

- می‌بان.. قرار گذاشتیم اینجا جمع بشیم.. بعد بجای  
دیگه خواهیم رفت .

دختره از پیش من بطرف دو نفر دیگه رفت .. بعد از  
چند دقیقه معامله‌شان سرگرفت و از سالن خارج شدند .  
بعد از نیم ساعت برگشتند دختره دوباره سر میز من آمد  
و پرسید :

- رفقات هنوز نیامدن ! ؟

- هنوز پیداشان نیس .. ولی حتماً می‌بان ..

ناگفته نماند از گرسنگی داشتم می‌مردم . اما چاره‌ای  
نداشتم بغیر از تماشا کردن دیگران کاری از دستم ساخته  
نبود ..

دختره دوبار دیگر با مشتری‌هاش بیرون رفت و من  
هنوز منتظر آمدن رفقا دقیقه شماری می‌کردم .

ساعت دو بعد از نیمه شب دختره بازم به سر میز من

آمد و پرسید ؟

- هنوز نیامدن !! ؟

- دیگه هر جا باشن حالا پیداشون میشه ..  
 بارانی یم که بواسطه پارگی کتم نتوانسته بودم از تنم  
 خارج کنم یواش یواش داشت خشک میشد . فقط پیراهن و  
 کت و شلوارم هنوز خیس آب بود .  
 ساعت پنج ونیم شد . . دختره تا آنموقع چند دفعه  
 با مشتری هاش رفت و برگشت . دیگه امیدم از آمدن رفقایم  
 قطع شده بود . . بخاطر اینکه پول چائی ام را نداشتم بدم  
 نمیتونستم از جام بلند بشم برم بیرون ..  
 دختره در آخرین مراجعتش بازم پیش آمد و گفت:  
 - رفقا مثل اینکه دیگه نمیان .  
 از این حرفش خیلی ناراحت شده بودم جواب دادم:  
 - نه خانم، حتماً میان ..  
 سپیده صبح داشت میزد دختره بازم آمد:  
 - اجازه هس بنشینم سر میزت؟  
 اگر بنشیند لابد میخواد چیزی بخوره .. برای اینکه  
 از سر بازش کنم گفتم :  
 - کارت تمام شده ؟

شاه‌هاشو بایی قیدی بالا انداخت :  
 - ولش کن دیگه حوصله کار کردن ندارم!!!  
 در اینموقع یکی از واسطه‌ها آمد جلو و یک مشتری  
 پولدار بدختره معرفی کرد.. اما دختره راضی نشد .  
 - خسته شدم .. ولش کن بره .  
 بعد هم بدون اینکه تعارفش کرده باشم نشست سر میز  
 من .. انگار سالن کافه را با تمام وسائش کوبیدند تو سرم ..  
 گیج و منگ شدم نمیدانستم تکلیفم چی یه ..  
 دختره خیلی خودمانی گفت:  
 - از گرسنگی دارم میمیرم .. تو چطور؟!  
 در حالی که منم داشتم از گرسنگی واقعاً میمردم دهن  
 وا کردم بگم «من اشتها ندارم ..» ولی دختره پیشدستی کرد  
 و پرسید:  
 - املت می‌خوری؟!  
 - مرسی .. من میرم ..  
 - از عصر تا حالا حتماً گرسنه شدی .. با هم به چیزی  
 بخوریم ..

صدا تو گلوم گیر کرده بود نه میتونستم پیشنهادشو قبول کنم نه خوبیت داشت ردش کنم ..

دختره منتظر نظریه من نماند و به گارسن سفارش غذا داد .. سوپ روسی با املت خوردیم .. بعدش هم یک فنجان قهوه نوشیدیم ..

از رفتارش فهمیدم دختره اشتها نداره و بخاطر من زورکی غذا میخوره ..

این دخترها حسابشان راسرمیز نمیدن و بحسابشان نوشته میشه ولی اونشب دختره پول میزرا نقد پرداخت و حتی پول چائی مرا هم حساب کرد ..

هوا کاملاً روشن شده بود در (نیوواز) فقط ما دو نفر مانده بودیم باهم از کافه خارج شدیم تا جلوی خانه اش که در کوچه گل فروشان واقع بود قدم زنان رفتیم .. از آن روز چندین سال گذشته ولی هنوز هم خاطره بدی و خوبی و ناراحتی و خوشی آن شب از خاطر من محو نشده هر سال شب ژانویه بیاد نامردی رفقا که آنهمه منتظرم گذاشتند و انسانیت آن زن که از انتظار نجاتم داد، می افتم ..

این قضیه مال اون وقت‌هائی  
است که کاباره‌های استانبول  
پراز دخترهای مجارستانی بود

## باشرفها !! ..

توی (گاردن بار) همان کاباره‌ای که اینروزها تبدیل  
به (پارك بیچه) هاشده مشتری‌ها مثل مورچه وول میخوردند..  
من بایک دختر مجار توی یکی از لژها نشسته بودم..  
دختر نکویک عروسک فرنگی بود..  
آنروزها من جوان بیست ساله‌ای بودم و توی دانشکده  
فنی تحصیل می‌کردم .. همینطور که با دختره حرف می‌زدم  
تمام هوش و حواسم پیش پول‌هایم بود و از ترس اینکه نبادا

پولام کم بشه و آبروم بره هر چند دقیقه یکبار دستمو توی جیب  
شلوارم می‌کردم و سکه‌هایم را می‌شمردم ..

دختره را به رقص دعوت کردم، ولی از شما چه پنهان  
لطفی نداشت .. هر چنی بگی صورتش قشنگ بود اما هیگلش  
عینهو دسته جارو فراش‌ها می‌موند .. دراز و لاغر و مردنی  
توی پیست رقص سر من به زور تا شانه‌اش می‌رسید ..

برگشتیم سرمیز .. خواستم لااقل راز و نیازی بکنم ..  
دختره با فرانسه دست و پا شکسته و من با انگلیسی آب  
ندیده .. هر چنی زور زدیم چیزی از آب در نیامد ..

اصلاً من نمی‌دونم اونائی که بر نامه زبان خارجی  
مدارس را تنظیم می‌کنن چرا یکذره بفکر جوانان مملکت  
نیستند !!! بخاطر حفظ آبروی وطن هم شده باید چند تا  
جمله به درد بخور یاد جوان‌ها بدن تا در چنین موقعی مثل  
خرتو گل گیر نکنن ..

خودتان وضع مرا جلو چشمتان مجسم کنید .. به  
دختره چی میتونستم بگم .. بجای جملات عاشقانه من فقط  
یاد گرفته‌ام بگم «این هست يك مداد ..» آن هست قلم ..»



«پدر من هست آنجا کنار پنجره ..»، مقداری هم صرف افعال  
(بودن) .. (خوردن) بلد بودم ..

البته بدون حرف هم میتونستم با دختره کنار پیام .  
منتهی ( خوبیت ) بداشت .. از قدیم گفتن هر کاری راه و  
رسمی داره .. حیوانات از راه بو کشیدن بهم نزدیک میشن  
و انسان از طریقه مکالمه میتونه نظر زنی را جلب کنه ..  
در همین حیص و بیص که منو و دختره برای دو کلمه  
حرف زور میزدیم و عرق می ریختیم و سرخ و سفید میشدیم یک  
مرتبه کاباره بهم ریخت و روی صحنه تبدیل به صحرای  
محشر شد ..

چلچراغ بزرگ و بلوری سقف با صدای درنگ درنگ  
روی زمین افتاد و خرد و خمیر شد و سالن که نور ملایمی داشت  
مثل مرکب سیاه در تاریکی فرورفت ..

بعد هم صدای ترق و ترق میز و صندلی که بهال در  
آورده و از اینطرف، به آنطرف سالن پرواز میکردند  
بلند شد .

در ظرف چند ثانیه بزن بزن راه افتاد که نگو ..

همه افتادند بچون هم و حالا نزن کی بزن! شیشه بود که با صدای (جیرینگک) .. (جیرینگک) می شکست و لیوان‌ها و بشقاب‌ها مثل بمب و موشک توی هوا ویراژ می‌رفتند..

من هنوز درست و حسابی نفهمیده بودم قضیه چی به دعوا و مرافعه سرکی به که دیدم یکنفر با پنجه های فولادی پشت گردنم رامحکم چسبید و سرم را کرد تو ظرف غذائی که روی میزمان بود .

مثل خروس اخته‌ای که بال هایش را گرفته باشند زیر دست یارو دست و پامیزدم چیزی نمانده بود نفسم بند بیاد که طرف مثل پرکاه مرا از زمین بلند کرد و انداخت روی صحنه رقص! درست در همین موقع صدای سوت ممتدی شنیده شد و نهائی که سابقه دار بودند و از این سرو صدا زیاد دیده بودند دو تا پا داشتند دو تا هم قرص کردند و مثل جن ناپدید شدند .

من تا آمدم به خودم به جنبم یک نفر مثل عقاب بازویم را چسبید و از زمین بلند کرد .. خیال کردم آدم خیری است و می‌خواهد مرا از معرکه بیرون ببرد توی تاریکی

کشان کشان به دنبالش راه افتادم درروشنائی بیرون متوجه شدم یارو پلیس است.

خواستم اعتراض کنم و حرفی بزنم که دیدم چندتا پلیس بقیه را هم آوردند. همه مان را ردیف کنار هم گذاشتند حساب کردم دیدم با خودم شش تا هستیم .. منتظر بودم به بینم اونا چکار می کنند منم همون کارو بکنم .

مردی که لباس هاش پاره شده بود و فهمیدم صاحب کاباره است به پلیس ها گفت .

- آره .. همیئا هستن .. من خودم به جناب رئیس تیلیفون کردم ..

به فرمان پلیس (دوبه دو) پشت سرهم راه افتادیم هوا تازه گرگ و میش شده بود که به کلانتری رسیدیم .. یکی از پلیس ها بعد از ادای احترام گفت :

- آوردیمشون جناب سروان ..

جناب سروان بدون اینکه سرش را از روی کتاب داستانی که میخواند بلند کنه دستور داد :

- بپرینشون خدمت جناب رئیس .. خودشون دستور

دادن ..

صاحب کافه قبل از ما رفته بود پیش آقای رئیس ..  
وقتی ما وارد شدیم آقای رئیس که از فرط عصبانیت داشت  
می لرزید داد کشید :

- پدر سوخته‌ها اخلال می کنید . پدرتونو در میارم ..  
بلائی سرتون میارم که در داستان‌ها بگن ..

چیزی نمانده بود من از ترس زهره ترك بشم . مثل  
بید شروع به لرزیدن کردم . اما اون پنج تا عین خیالشان  
نبود .. یکی شان همانطور که آدامس می جوید لبخندی زد  
و سرشوتکان داد !!

یکی دیگه که از بس مشروب خورده بود نمیتونست  
سرپا به ایسته مثل ورزشکارها وسط اطاق شروع به چرخیدن  
کرد سومی هم داشت يك آهنگ كوچه باغی میخواند !!!  
جناب رئیس پرسید :

- همیناستهستن ؟

بجای پاسبان یکی از اون پنج تا که خیلی خونسرد روی  
صندلی لم داده و پا روپا انداخته بود جواب داد :

- بعله . مجرم واقعی ما تیمم ..  
 آقای رئیس چشم غره‌ای به او رفت و به سرش داد  
 زد :

- گوساله . مکه اینجا طویله‌اس !!! .  
 اما پسره انکار نه انکار با اونن . . . هم‌انطور که  
 سقزش را میجوید پشت چشمی نازک کرد و خندید !  
 رئیس خیلی بیشتر عصبانی شد .

- ولدالزنا زیر شلاق حالتوجا میارم . پوستی ازت  
 بکنم که تا آخر عمرت از این (..) نخوری !  
 یکی از بچه‌ها (بقی) زد زیر خنده . رئیس که خونس  
 بجوش آمده بود فحش‌ها را غلیظ‌تر کرد !!  
 چنان فحش‌های آب نکشیده‌ای نثار تک‌تک بچه‌ها  
 کرد که گفتنش خوب نیس اما بچه‌ها عین خیالشان نبود..  
 وقتی رئیس آمد بطرف من زانو هام بکلی بی‌حس  
 شد .. چیزی نمابنده بود سکنه‌کنم .. سرم داد کشید :  
 - کره خر خیال کردی !! .

چشمهام سیاهی رفت برای اینکه نیقتم دستم را به

لبه صندلی که پهلووم بود گرفتم .. رئیس يك جفت کشیده بهم زد بعد روشو کرد به طرف صاحب کاباره و گفت :

– این پدر سوخته‌ها معلوم نیست تو کدام طویله بزرگ شدن !. وقتی آدم قیافه اینارو می بینه خیال میکنه بچه‌های آدمن .. اما از اخلاقشان معلومه پسر گاریچی و آب حوضی هستن !!!

یکی از بچه‌ها صدای مخصوصی از دهنش خارج کرد !. رئیس مثل بیرتیر خورده برگشت بطرف صاحب صدا و داد کشید :

– حرورم زاده‌های نانجیب .. اصلاً معلوم هس کدوم فلان فلان شده‌ای شما اجنه‌هاروپس انداخته ! !  
خلاصه رئیس هرچه فحش چارواداری بود نثار ما کرد و تمام فك وفامیل ما را جنباند ! ولی عصبانیتش تمام نشد .. روشو کرد به صاحب کاباره و یکی از بچه‌ها را نشون داد :

– تورو خدا ریخت این بزمجه را نیگاکن . شیطون هم اگر چشمش باین هیکل منحوس بیفته باید سه بار غسل کنه .. وای بحال کشوری که آینده‌اش بدست شما ارازل و

اوباش بیفته ! .

اونکه آدامس میجوید گفت :

- قربان مگه ما چه مونه ۱۱؟

رئیس عصبانی تر بطرف او برگشت و پرسید :

- اسمت چی به کره خر تن لش ؟ !

- کامران

- نام فامیلت چه زهرماری به ؟!

تا پسره نام فامیلی شو گفت . گوش های رئیس سرخ شد.

با لحن ملایمی پرسید :

- اسم کوچك پدرتون چی به ؟

و همینکه پسره اسم کوچك پدرشو گفت سر تا پای رئیس

کلاتری به لرزه افتاد و تته پته کنان گفت :

- سر کارچرا خودتونو قاطی این ارازل بی پدر و مادر

می کنین واقعاً حیف شما نیس !؟؟ ..

صاحب کاباره هم که هوا را پس دید فوری گفت :

- بنده از ایشان شکایتی ندارم . ایشون کاری به کار

کسی نداشت . .

رئیس کلانتری بطرف صاحب کاباره برگشت و دادزد:

- پس چرا دقت نمی‌کنید ؟ . چرا بی‌جهت مزاحم

افراد محترم می‌شید ! ؟

صاحب کاباره از جاش بلند شد .

- حضرت تعالی درست می‌فرمائین .. کسی مزاحم ایشان

نشده . خودشان تشریف آوردن !

رئیس بطرف آقای کامران برگشت .

- نکنه ناراحت شده باشین . منظور من خدای نکرده

توهین به حضرت تعالی نبود .

ای وای چرا حال اسرپا و ایستادین . بفرمائین خواهش

می‌کنم ..

کامران روی يك صندلی نشست و پاشوروپاش انداخت.

رئیس کلانتری روشو کرد به پسری که آواز میخواند

پرسید:

اسمت چی به ؟

- فرهاد ..

- اسم پدرت !



-- اسمی که پسره گفت مثل اینکه پشت گوش آقای رئیس ترقه در کردند . قیافه اش وحشت زده شد بی اختیار دوسه بار دستهاشو روی زانوهایش کوبید و گفت :

- عجیبه !!! چطور شد که بجا نیاوردم ..

روشو کرد به طرف صاحب کاباره .

- ایشان آقا زاده حضرت اجل (... ) هستن .. خیلی

متأسفم که جا نیاوردم ..

دوباره برگشت به طرف فرهاد و با سر تعظیمش کرد .

- اینطور که خیلی بده سر پا خسته می شین . بفرمائین

به شینین خواهش می کنم ..

- نبادا خدای نکرده به خودتان بگیرین ها .. منظور

بنده بهیچوجه شما نبودین ..

رنگ صاحب کاباره مثل ماست سفید شده بود . زبانش

بند آمده و صدایش در نمی آمد . خواست به چیزی بگه اما

هیچکس ملتفت نشد ..

رئیس کلانتری روشو کرد به نفر سومی که از مستی

نمی توانست سر پا به ایسته برسید :

- خب .. سرکار آقا زاده کی هستین ؟  
 پسره بالحن تمسخر آلودی جواب داد :  
 - منو که شما خوب می شناسین فرمودین من ولدالزنا  
 و تخم جن پسر به کاریچی هستم ..  
 - کی بنده چنین حرفی زد ؟ من به گور پدرم میخندم  
 اگه به آقا زاده ای مثل شما جسارت کنم . منظور بنده اون  
 فلان فلان شده های نانجیب است ..  
 بعد هم روشو کرد به صاحب کاباره و گفت :  
 - شما اینجا شاهد بودین . شنیدین من همچه حرفی  
 بزنم !!؟

صاحب کاباره تته پته کنان جواب داد :  
 - ابدأ .. ابدأ بنده که نشنیدم !!! مگه ..  
 رئیس صحبت صاحب کاباره را برید :  
 - بنده اصلاً منظورم کلی بود و شخص بخصوصی را عرض  
 نمی کردم .. سرکار عالی نباید بخودتان بگیرید !



خلاصه رئیس اسم و فامیل هر کدام را می پرسید قضیه  
 غلیظ تر میشد و کار به جاهای باریک تر می کشید .. مجبور

میشد مدتی در محاسن و مزایای آن فامیل حرف بزنه و از نجات ذاتی و خانوادگی آنها تحسین بکنه و معذرت بخواد که منظورش اون بوده است .

با این ترتیب معلوم بود تمام کاسه و کوزه‌ها سر من بدبخت . بی فامیل شکسته خواهد شد.. تا اینجام يك جفت کشیده بعنوان مساعده دریافت کرده بودم .. شکی نبود که من میبایست هدف آنهمه فحش و ناسزا معرفی شوم و چون پدر من مثل آن پنج‌تای دیگه کله‌کنده نیست والدالزنا و تخم جن و حرامزاده بودن فقط شایسته من میباشد !!!

فکر کردم وقتی نوبه من رسید منم خودم را پسر یکی از رجال معرفی کنم .. اما اگر پتهام روی آب بیفتد تکلیف چی‌یه ! اونوقت حسابم با کرام الکاتبین خواهد بود ...

رئیس آمد بطرف من زیر چشمی نگاهش کردم .. چشم افتاد تو صورت کامران که هنوز هم داشت آدامس میجوید. دیدم میخنده و بهم چشمک میزنه، نفهمیدم منظورش چی‌یه .. خواستم با اشاره بپرسم که رئیس مهلت نداد ..

در حالیکه از حرص داشت لبهاشو گاز میگرفت ازم پرسید:

- خب.. شما پسر کی هستین ؟؟.

پیش از اینکه من جواب بدهم کامران گفت :

- از خودمونه ..

آخرین امید رئیس از دست رفت . و تنها کسی که

باقیمانده بود خود صاحب کاباره بود بطرف او برگشت و

فریاد زد :

- مرتیکه رذل بی پدر و مادر این چه علم شنکه‌ای به

راه انداختی ؟ !!

تمام فحش‌هایی را که از اول بمانا داده بود چند برابر

غلیظ‌تر حواله صاحب کاباره بیچاره کرد .

- مرتیکه قرمساق مکه کار شرافتمندانه قحطه ؟ !

مکه نون حلال ازون گلوی صاحب مردهات پائین نمیره که

اماکن فساد درست کردی و بیخودی مزاحم اشخاص محترم

میشی ؟ !! آخه این لانه فساد چی به که جوونای معصوم و بی

گناه رو آلوده و فاسد میکنه و با آبروشان بازی میکنه ..

فرهاد گفت :

- تکلیف اون فحش هائی که بما دادین چی میشه .

اونا به حساب کی به ؟!

- رئیس که می دید وضع ناجوره دوباره شروع به -

عذرخواهی کرد .

- اختیاردارین . تو رو خدا این حرفو تکرار نکنین .

شرافت خانوادگی شما از این حرفها بالاتره . من هر چی گفتم

به این کاباره چی پدر سوخته بی شرف بود .

کاباره چی فلک زده که خودشو پاک باخته بود پرسید:

- قربان چی زو به من فرمودین ؟

- همونکه گفتم معلوم نیس کدیم فلان فلان شده ای تو

نخم اجنه را پس انداخته !

صاحب کاباره سرشو تکان داد و تصدیق کرد :

- بله قربان .. با بنده بودین .. معلومه دیگه بغیر

ازمن اینجا کسی حرامزاده نیس !!!

رئیس سر تا پای صاحب کاباره را بر انداز کرد و گفت:

- امشب آقایون تشریف میارن کاباره .. باید ازشون

خوب پذیرائی کنی . فهمیدی تخم جن حرام زاده ..  
 - اختیار دارین قربان .. اصلاً کاباره متعلق به خود  
 آقایونه . قدمشون رو چشم بنده اس !!



بچه ها که حاضر نبودند باین زودی رضایت بدن از  
 این معامله بدشان نیامد و غائله تمام شد .  
 رئیس بایکی یکی دست داد و همه را به خدا سپرد و  
 خواهش کرد مراتب ارادت او را خدمت حضرت ابوی ابلاغ  
 کنند .

به نفر اولی که از در خارج می شد گفت :  
 - شنیدم برای همشیره امر خیری در پیشه . ایشاء الله  
 مبارکه ..

به نفر بعدی .

- آقا چون به سلامتی کی از سفر اروپا بر میگردد ؟  
 خواهش می کنم بمن فوری خبر بده تا در عرض دستبوسی  
 تأخیر نشه .

و به دیگری :

- خواهش می‌کنم این موضوع را فراموش کنید .  
 نبادا خدای فکرده. به خودتون بگیرین خدمت خانم والده  
 سلام بنده را برسونین ا

نفر آخری که از در بیرون میرفت من بودم .. بامن  
 دست نداد. گوشم را کشید و آهسته بطوری که دیگران نفهمند  
 گفت :

- کره خر تخم جن خیال نکنی سر مرا کلاه گذاشتی  
 من از همون اول فهمیدم حساب تو با اینا جداس . از قیافه-  
 ات معلومه که پدر و مادر دار هستی و روی سفره پدرت  
 بزرگ شدی . خودت روقاطی این ارازل و اوباش حرامزاده  
 نکن . حیف تو با اینا رفاقت کنی .. فاسد میشی . گورت  
 را گم کن برو بعد از این اینطرف‌ها نیائی که حسابتو میرسم .

## فراری!...

از شهر بانئی کل این تلگرام به تمام شهر بانئی های کشور  
مخابره شد :

«مردی بسن سی و پنج ساله .. بلند قد.. سرطاس ..  
گندمگون باچشمان میشی که سه دندان او افتاده و دندان  
ثنا یای پائین چپش مطلقاً و لباس قهوه‌ای راه راه دارد و از  
دزدان طرار است شب گذشته با استفاده از بی خوابی پاسبان‌ها  
موفق به فرار شده .. طبق تحقیقاتی که انجام گرفته فرار او  
طبق نقشه قبلی بعمل آمده است . فوراً مشخصات او را به  
کلیه پاسگاههای آن حوزه اطلاع دهید و بمحض دریافت  
خبری از او مراتب را هر چه زودتر به اطلاع ما برسانید .  
عکس او در جوف يك نامه محرمانه ارسال میگردد ..»





در ایستگاه راه آهن یکی از شهرستان‌ها دو مأمور پلیس در حالیکه سخت مواظب حرکات و رفتار کسی که در گوشه سالن نشسته و آ بجو میخورد، هستند. این جملات بین آنها ردوبدل میشود .

- بین رمزون. این یارو خودش نیس!؟

- قیافه‌اش که خیلی شبیهه اونه ..

- عکسشو در بیار به بینم ..

رمضان عکسی از بغلش بیرون آورد و به محمود نشان

میدهد .

- اینکجه عکس خودته! ..

- آره .. راس میگی .. دیروز انداختم بنظر تو

چطوره؟ خوب شده!؟

- بد نیس .. ولی اگه لبخند میزدی بهتر بود .. حالا

اینوبگذار کنار عکس فراری را بده به بینم ..

رمضان يك مشت عکس از جیبش بیرون می‌آورد و

مشغول پیدا کردن عکس فراری میشود در ضمن صاحب

عکس هائی را که زیور و می کند به محمود معرفی مینماید ..  
 - بین این عکس پسر مه .. اینم یادگار دوران  
 سر بازی به .. این کیه؟ آها اوسا محموده !

- کدوم، اوسا محمود اون قاچاقچی به؟!

- نه بابا اون علی دربان رفیق خودمان بود که پارسال  
 رفت زیر ماشین؟! اونه ..  
 - آها .. بیچاره ..

- پس عکس این فراری بی پدر و مادر کوش؟  
 - زود باش رمضان یارو آبجوشو خورد میخواد جیم  
 بشه ..

آره ... بین چه جوری مثل موش اطرافشونگا .. نگا  
 میکنه ؟

- اروای باباش اگه صدتا بال دربیاره نمیتونه ازدست  
 من در بره .

- تو عکسشو زودتر دربیار بقیه اش با من .

- اینه هاش .. خودشه .. موهم نمیزنه ..

پلیس ها با اطمینان کامل بطرف یارو میروند . رمضان

صداشو کلفتتر میکند و میپرسه :

- حضرت آقا ممکنه خودتونو معرفی کنین ..

مرد که از دیدن پلیس‌ها یکه خورده سعی میکند خودش را جمع و جور کند و جوابی بدهد ولی محمود مهلت نمیدهد و در حالیکه عکس را به دست گرفته خیلی جدی به یارو فرمان میدهد !

- صورتتونو برگردونین ..

مرد مثل مترسک‌هایی که روی بوستان‌ها میگذارند بدون اراده صورتش را برمیگرداند ..

محمود سرش را بعلامت اطمینان حرکت میدهد :

- بعله .. خودشه ..

- رمضان آهسته زیر گوش محمود پچ‌وپچ میکند :

- چطوره بیریمش پیش رئیس پاسگاه اونم به بینه و

باعکس تطبیق کنه .

- خوبه ..

هر دو نفر پلیس به مرد اشاره می‌کند :

- لطفاً تشریح، بیارین پاسگاه .



در یکی دیگه از شهرستانها دو نفر پلیس جلوی بازار  
مشغول صحبت هستند :

- از صبح تا بحال تمام جاها رو دنبال این یارو گشتم..

همچه کسی باین نام و نشون اینجا نیامده ..

- با اینحال همیشه دنبال کارو ول کرد .. بطوری که

رئیس می گفت خیلی آدم خطرناکی به باید بیشتر مراقب  
باشیم ..

در اینموقع چشم آنها بمرد چاق و گنده ای که دارای

نشونی های فراری است می ایستد .. هردو یکه میخورند ..

و بیشتر بهم دیگه می چسبند :

- نکته این یارو همون باشه ؟

- شایدم خودشه .. بریم به ببینیم ..

هر دو با هم بطرف یارو میروند .

- آقا اسم شما چی به ؟

- مصطفی

پلیس ها درگوشی پچ و پچ می کنن .

- حتماً اسمشو عوضی میکنه مارو گول بز نه ..

- چطوره بیریمش پیش رئیس ؟ ..

- بهتره ..

- آقا لطفاً همراه ما بیائین کلانتری .



در یکی دیگه از شهرستانها دو مأمور پلیس توی  
قهوه‌خانه مشغول مذاکره هستند .

- دیروز سه چهارتا فراری گرفتیم بردیم کلانتری اما  
رئیس هیچکدومو نپسندید !!! ..

- بابا رئیس ما هم خیلی سختگیره .. خب بابا حالا  
تمام نشونه‌ها درست نباشه چطور میشه !؟ ..

- هیس .. س .. يك کمی بواشتر .. این یارو رو که  
داره چائی میخوره نیگا کن .. خیلی شبیه اونه‌ها .. نیس !؟ ..

- چرا .. تو بمیری خودشه ..

- ولی تو بخشنامه نوشته بودن فراری چاقه .. این  
یارو لاغره ..

- خب: لاغر شده .. ترس و ناراحتی کوه را آب میکنه

تاچه برسد به آدم ..

توبخشنامه نوشته بود یارو گندمگونه.. این پوستش

سیاهه ..

- از بس اینور و اونور رفته رنگ پوستش عوض

شده ..

- ممکنه.. اما یه موضوع دیگه طبق بخشنامه فراری

سرش طاسه .. این موهای سرش پر پشت و سیاهه ..

- لابد برای اینکه شناخته نشه کلاه گیس گذاشته..

-- پس منتظر چی هستیم.. بریم دستگیرش کنیم..

هر دو پلیس بطرف یارو میروند .

- اسمت چی به ۱؟

- فیلی

دو نفر پلیس با تعجب به یکدیگر نگاه می کنند و

با حرکت سر صحت موضوع را بهم میفهمانند ..

- یاالله .. راه بیفت بریم کلانتری ..

- واسه چی ؟ مکه من چکار کردم ؟ ..

-- حرف زیادی نزن .. تو کلانتری حالت می کنیم ..



در یکی دیگر از شهرستان‌ها دونفر ژاندارم در خارج  
شهر گریبان رهگذری را می‌گیرند:

- دهن تو و از کن به بینم ..

-- چیزی تو دهنم نیس ..

- و از کن به بینیم ..

رهگذر دهانش را باز میکند و زبانش را بیرون  
می‌آورد ژاندارم‌ها دندان‌های او را می‌بینند .. یکی از  
ژاندارم‌ها از رفیقش می‌پرسد :

- تو بخشنامه نیکاه کن بین چندتا دندون داره ؟ ..

ژاندارم بخشنامه را از توی کیفش بیرون می‌آورد و

میخواند .

- سه تا دندان کم داره .. دندان ثنایای چپ پائین

مطلاس ..

ژاندارم اولی دندان‌های رهگذر را می‌شمارد :

- يك .. دو .. سه .... چهار دهن تو خوب باز کن ..

سه .. چهار .. پنج .. بیست و چهار تا دندون داره ..

- چندتااش کهه ؟
- چه میدونم.. ازخودش پرس لابدبتر میدونه؟..
- ژاندارم از رهگذر میپرسید :
- چند تاکم داری ؟ .
- هشت تا ..
- لابد برای رد کم کردن مأمورین دندان هاشو کشیده ..
- رهگذر که چیزی از حرفهای آنها نمیفهمد با ترس ولرز میگوید :
- دندون های من مصنوعی به .. خیلی وقته دندون هامو کشیدم ..
- خودتو به موش مردگی نزن .. راه بیفت بریم ..
- کجا ؟ ..
- پاسگاه ..



هرروز چندین تلگراف از شهرستانها به اداره کل  
شهربانی میرسید :



« پاسخ تلگراف شماره فلان .. مورخه .. معروض  
 میدارد در این شهرستان تاکنون اینقدر نفر با مشخصات  
 فراری دستگیر شده که تحت الحفظ بمرکز اعزام گردیدند  
 خواهشمند است اطلاع دهید تجسس در اینباره کافی است  
 یا ادامه دهیم ؟ »

پس از یک هفته این تلگراف از شهر بانی کل به ادارات  
 آگاهی شهرستانها مخابره شد: « چون تعداد فراریهای  
 دستگیر شده تمام اطاقهای زندان را پر کرده ضمن تشکر  
 از فعالیت همکاران ارجمند خواهشمند است از تجسس و دستگیری  
 اشخاص خودداری شود .. چون فراری در همان روز اول  
 دستگیر شده است ..

## با پائین دستی‌ها بهتر همیشه کنار آمد ..

برگی از دفتر خاطرات يك هنرپیشه

در سابق کارها به راحتی اینروزها نبود ... والی و رئیس پلیس و فرمانده ژاندارمری که جای خود داشتند حتی ژاندارم توی بیابان و سپور محله هم برای خودشان کیائی و بیائی داشتند و هرطور دلشان میخواست با خلق الله رفتار می کردند ..

داستانی که میخواهم برای شما بنویسم در ابتدای بنیانگذاری جمهوری ترکیه اتفاق افتاده ..

ترا بخدا حوادث آن را با وضع امروز تطبیق ندهید و برای من مشکل تازه‌ای درست نکنید .. آخر من یکپفته نیست از زندان آزاد شده‌ام ..

خدا بیامرزه مرحوم (شادی زاده) را .. هر سال تابستان

يك اكيپ هنري تشكيل ميداد و برای دادن نمايش به شهرستان های خوش آب و هوا ميرفت .. بقول معروف بايك تيردو نشان ميزد .. هم پول خوبی درمياورد هم تفريح و گردش تابستانش مفت و مجاني تمام ميشد ..

در اين سفرها اهل و عيالش را که عبارت از مادر بچه ها و دو تادختر و سه تاپسر بودند همراه می آورد و بر نامه راطوری درست می کرد که بچه هايش هم در نمايشات رلی بازی می کردند و خرج هيئت کمتر ميشد ..  
آقای شادی زاده يك کاميون قراضه داشت دکورها و وسايل نمايش هم که مال خودش بود.

سه چهار تا هنر پيشه زن و مرد هم اجير می کرد .. همه راتوی کاميون قراضه اش می ريخت و راه بی افتاد ..

آن سال مرا هم که از قديم با او دوستی داشتم استخدا م کرده بود .. بغير از من سه تا هنر پيشه مرد و يک دختر جوان و خوشگل اعزاء هيئت را تشكيل ميداد ..

دختره بقدری زیبا بود که مثل هلوی پوست کنده میماند در حدود هیجده نوزده سال داشت یکی دوبار روی صحنه

آمده بود ولی هنوز رویش باز نشده و از بازی کردن روی صحنه خجالت می‌کشید دست و پایش را گم میکرد .

هیئت‌های سیار نمایش که به شهرها می‌روند بهترین کلاس هنرپیشگی هستند دخترهای تازه کاریکبار که با این هیئت‌ها سفر کنند در بازگشت هنرپیشه درجه يك هستند .

(هولیا) هم بهمین دلیل حاضر شده بود با ما همسفر باشد تا دوره تکمیلی را طی کند . . نمیدانم بخاطر زیبایی از حد دختره بود یا دلیل دیگری داشت که من از این مسافرت چشمم آب نمیخورد و احساس پیش آمدهای ناگواری می‌کردم . .

بهر حال بطرف قونیه راه افتادیم . . بر نامه کار این بود که هر شب در یکی از قصبه‌های اطراف قونیه نمایش بدهیم شب‌های اول و دوم و سوم بخیر و خوشی گذشت صبح روز چهارم که از يك قصبه اعزام قصبه دیگری بودیم . وسط‌های راه ژاندارمی جلوی کامیون را گرفت :

– پیاده شین . .

زن‌ها را گذاشتیم و خودمان پیاده شدیم . . سرکار

دستور داد:

- زن‌ها هم پیاده‌شن

آنها هم پیاده شدند . سرکار مدتی قدوبالای ماها را

ورانداز کرد و بعد دستور داد :

- شناسنامه‌ها را دربیارین ..

- شناسنامه داشتیم ولی زیر دکورهاومیان چمدان

هایمان بود .. برای بیرون آوردن آنها مجبور بودیم تمام

صندوق‌ها و چمدان‌ها را از کامیون پائین بیاریم .. و اینکار

یکروز طول می‌کشید ..

آقای شادی‌زاده که در اینکارها استاده و از زرنگی

دست شیطان را از پشت بسته بایک ژست نوکر مآب پیش

دوید .. کاغذی از جیبش در آورد و تقدیم سرکار کرد:

- بفرمائین سرکار .. ما اجازه نامه دستجمعی داریم ..

من از پشت شانه سرکار سرک کشیدم دیدم خدا پیامرز

فاکتور اثاثیه‌ای را که از استانبول خریده بودیم به دست

سرکار داده .. روی فاکتور مهر و امضاء و تمبر داشت .. در

آن ررزها که ژاندارم‌ها خواندن و نوشتن بلد نبودند هر

کاغذى را که مهر و امضاء و تمبر داشت، بجای نامه‌هاى رسمى دولتى قبول مى کردند و احترام مى گذاشتند ..

ژاندارم فاکتور را به دست گرفته گاهى به صورت ما نگاه میکرد گاهى به فاکتور خيره ميشد بعد هم دستورداد:  
- صف بکشين به بينم ..

از طرز رفتارش معلوم بود از ما مشکوک است که اينطور سختگيرى مى کند .. شايد گمان مى کرد ما يکعده قاچاقچى هستيم و به بهانه اجرائى نمايش تریاک بين مردم دهات تقسيم مى کنيم ..

چاره‌اى نبود هر دستورى ميداد بايد اجرا كنيم شايد از خر شيطان پائين بياد و مر خصمان بکنه به ترتيب قد صف كشيديم . سر کار از مرحوم (شادى زاده) که سر صف ايستاده بود پرسيد:

- اسمت چى يه ..

- شادى زاده رئيس هيئت ..

ژاندارم نگاهى به فاکتورى که دستش بود انداخت مثل اينکه عقب اسم او مى گشت چون من نزديك ژاندارم

بودم هر کاری میکرد میدیدم .. انگشتش را روی اسامی  
اجناس فاکتور می گرداند .. بعد مثل اینکه اسمش را پیدا  
کرده با سرعت انگشتش را روی نام « لباس زیر زنانه دو  
دست » گذاشت و سرش را حرکت داد :

-- تو برو اونطرف .. اسمت درسته ..

آقای شادی زاده رفت روبرو ایستاد .. ژاندارم یک  
مداد جوهری از جیبش در آورد نوکش را توی دهانش خیس  
کرد و پهلوی اسم (شادی زاده) علامت گذاشت !! .. بعد از نفر  
دوم پرسید :

- اسمت چی به؟!

- خیری

ژاندارم توی فاکتور شروع به جستجو کرد .. بعد هم  
مثل اینکه نام (خیری) را پیدا کرده نوک مداد را دوباره  
خیس کرد و جلوی اسم او علامت گذاشت !! ..  
تو هم برو کنار ..

نوبت من رسید سر کار پرسید:

- اسم تو چی به ؟!! ..

– حسن کولزاده!!!!..

نمیدانم چطور شد که یکدفعه اسم نخست وزیر را بجای اسم خودم گفتم .. بچه‌ها (بقی) زدند زیر خنده ولی سرکار اصلاً متوجه نشد نمیدانم حواسش کجا بود .. من خودم خیلی ترسیدم اگر ژاندارم متوجه شده بود پدرم را در می‌آورد .

مثل شاگردی که جلو ممتحن ایستاده خودم را جمع و جور کردم و با هر زحمتی بود جلوی خنده‌ام را گرفتم تا به بینم عاقبت کار بکجا می‌کشد..

سرکار توی فاکتور بدنبال اسم من می‌گشت .. روی «زنکوله یک عدد» ایستاد فوراً گفتم؟

– نخیر اون نیست پائین تر..

ردیف «سه جفت کفش زنانه» را نشان دادم از این عمل من بیشتر اطمینان پیدا کرد. و سرم داد کشید:

– مکه کوری منم همینجا را علامت گذاشتم ..

اسم هر کس را می‌پزسید روی صورت علامت می‌گذاشت و طرف میرفت روبرو می‌ایستاد تا اینکه نوبت به خانم‌ها



رسید.. ایندفعه صدایش را نازکتر کرد و خیلی با احترام از  
هولیا پرسید :

- خب، اسم سرکار عالی چی به ..

من یواشکی به پهلوی شادی زاده زدم و آهسته گفتم:

- دختره از دستان رفت ..

- نمیگذاریم ..

- این وسط بیابان ما چطور از پس ژاندارم جمهوری

برمیائیم؟!!

- حالا صبر کن به بینیم چی همیشه ...

(هولیا) که قر و غمزه اش گرفته بود با یکدنیا ادا و

اطوار جواب داد :

- هولیا ..

- به. به. فرمودین هولیا؟.. اسمتون هم مثل خودتان

قشنگه .. حالا که اینطور شد شما بفرمائین اینطرف پهلوی

من که آفتاب اذیتان نکنه .

با این کلک دختره را ازما جدا کرد .. من دل تو دلم

نبود . میدانستم سرکار باین آسانی ها رضایت نمیده اما

مرحوم شادي زاده نميدانم چي فکرميکړد که صورتش مي-  
خنديد و اصلاً ناراحت نبود ..

وقتي اسم همه را پرسيد و روفاکتور علامت گذاشت  
شش رديف ديگه باقيمانده بود از شادي زاده پرسيد :  
- پس بقيه کجا هستن ؟

شادي زاده بدون اينکه دست و پاشو گم کنه جواب  
داد :

- اونا را درقونيه گذاشتيم .

ژاندارم که دنباله بهانه‌اي مي گشت تا دختره را پيش  
خودش نکهدارد ايندفعه پرسيد :  
- اجازه کار دارين ؟!

شادي زاده فوري يك فاکتور مهر و تمبردار ديگر از  
جيبش بيرون آورد و نشان داد :

- بعله قربان .. بفرمائين اينم اجازه کار ..

ژاندارم کاغذ را گرفت کمی به آن خيره شد و پس داد .

- خب .. گواهي عدم سوء سابقه دارين ؟

- بعله .. اينهم گواهي سوء سابقه .. اينم گواهي صحت

مزاج .. اینم ..

هرچی ژاندارم میخواست شادی زاده فوراً يك قبض چایی و یا صورت حساب و امثال اینها بدستش میداد .. چند دقیقه‌ای هم اسباب و اثاثیه آنها را نگاه کرد و چون دیگر چیزی به عقلش نمیرسید و بهانه‌ای برای معطل کردن آنها نداشت سینه‌اش را صاف کرد و گفت :

- چون اینطرف‌ها راهزن هست بهمین جهت لوازم و اثاثیه شما را بازرسی کردم خیلی معذرت میخوام اگه زیاد معطل شدین . خب وظیفه است دیگه ..  
شادی زاده خنده‌ای کرد :

- بعله دیگه وظیفه بشما حکم میکنه که در کارها سختگیری کنید ..

- خب . بسلامت بفرمائید . سوار شید .  
مردها پریدند بالا تا کمک بکنند و زن‌ها را سوار کنند سرکار ژاندارم روی کامیون چشمش به دهل و زرنا افتاد با خنده بلندی گفت :

- اقللاً اینارو بیارین پائین کمی بزید و برقصید ..

شادی‌زاده دست‌هاشو بهم مالید :  
- والله کار داریم دیرمیشه باید زودتر حرکت کنیم..  
سرکار ژاندارم با ته قن‌داق زد تو کمر شادی‌زاده و  
گفت :

- فضولی موقوف .. خیلی هم خوب میشه  
شادی‌زاده دوباره حرفشو تکرار کرد :  
- سرکار واله نمیشه عجله داریم ..  
- خب ، شما عجله دارین تشریف بیرین این خانم  
توقیفه !! ..

-- چرا ؟ !!  
- اولاً اسمش تولیست نیست ..  
- چطور نیست ؟ نیگا کنین ..  
شادی‌زاده توی فاکتور خرید اثاثیه روی ردیف (پیراهن  
زنانه یکعدد) انگشت گذاشت :

- برادر شما که الحمداله سواددارین اینه‌ها. بخونید.  
ژاندارم با دست به سینه شادی‌زاده زد و او را به عقب  
هل داد :

من اینا سرم همیشه.. میخواد اسمش باشه ، میخواد  
 نباشه حرف مرد یکی به ! باید این خانم تا فردا صبح اینجا  
 بمونه !! ..

شادی زاده دید کار خرابتر شده گفت :  
 - حالا که اینجور شد دهل و زورنا را بیارید پائین  
 وزن ها کمی برقصند ..

سرکار از شنیدن این حرف خوشحال شد ..  
 مردها رفتند بالای کامیون تا دهل و زورنا را پائین  
 بیاورند ولی مگر کره طنابها به آسانی باز میشد .  
 سرکار مرتباً از پائین دستور میداد و شش دانگ هوش  
 و حواسش پیش دهل و زورنا بود .

شادی زاده زنشو و بچه هاشو به قسمت جلو کامیون سوار  
 کرد فقط هولنا بغل دست سرکار ایستاده بود .. بعد روشو  
 کرد به ژاندارم :

- سرکار قربون زور و بازوت برم .. خودت بپر بالا  
 و از شان کن . اینا مرد نیستن و نون نخوردن ..  
 سرکار ژاندارم از این تعریف خیلی خوشش آمد دستی

به سبیلش کشید. تفنگش را به درختی تکیه داد و مثل میمون  
با يك جست پرید بالای کامیون و داد کشید :  
- برید کنار تا من طناب‌ها را باز کنم ..

شادی زاده هم فوراً هولنا را کشید توی ماشین و دريك  
چشم بهمزدن ماشین را راه انداخت ..

کامیون قراضه که تا دیروز بزحمت راه میرفت . مثل  
هواپیمای جت ازجاکنده شد و ما هم مثل برگ خزان توی  
اطاق کامیون رویهم ریختیم .

سرکار شروع به فحش و ناسزا کرد .

- صبر کنید پدر سوخته‌ها . با ژاندارم دولت طرف  
میشوید .. پدر . همه .. تون رو درمیآرم ..

با هر جمله سرکار می افتاد .. دوباره بلند می شد ..  
باز یکطرف دیگه می افتاد :

- نگهدار مادر .. ترمز کن بیشراف .. ناکس‌ها با  
دختره کاری ندارم نگهدارین برم پی کارم ..

سرکار مرتب داد و بیداد میکرد و فحش میداد اما  
صداش بگوش کسی نمیرسید و بواسطه اینکه مرتب اینطرف

و اونطرف می افتاد و حرفهایش ناتمام میماند ایندفعه شروع به التماس کرد :

.. برادر بخاطر خدا نکهدار ..

(شادی زاده) از پشت رل جواب داد :

- زیاد ناراحت نباش وقتی به شهر رسیدیم جلوی اداره ژاندارمری نکهمیدارم .

ژاندارم وقتی از نقشه شادی زاده خبر شد بیشتر به دست و پا افتاد :

- بابا بخدا شوخی کردم . مگه شما شوخی سرتان همیشه .. شمارا به خدا نکند جناب سروان مرا با این وضع به بیند پدرمو درمیاره .. تفنکم آنجا مونده . تفنگ یعنی ناموس سرباز، بگذارید من برم .. غلط کردم (که خوردم) ولم کنید برم ..

شادی زاده سرش را از شیشه ماشین درآورد و گفت :

مگه کسی ترا گرفته .. بپرپائین برو ..

- من به زور و ایستادم سرپا چطور بپرپائین .

بالاخره به شهر رسیدیم و شادی زاده یگراست رفت

جلوی ژاندارمری و ماشین را نگه داشت خیال می‌کرد کار خوبی می‌کند ژاندارم وظیفه شناس را که به ناموس مردم چشم بد داشت تحویل رئیسش می‌دهد. کاشکی همون وسط راه ژاندارم را پیاده کرده بودیم و برای خودمان دردسر درست نمی‌کردیم ..

شادی زاده از کامیون پرید پائین و رفت پیش فرمانده تمام قضایا را شرح داد - جناب سروان ما را احضار کرد ژاندارم را هم خواست ما آنچه را که دیده بودیم گفتیم .. جناب سروان چنان کتک مفصلی به ژاندارم زد که صداس به آسمان رسید بعد هم دستور داد یک هفته بازداشتش کنن .. شادی زاده آهسته بیخ گوشم گفت :

- دختره را از دست ژاندارم نجات دادیم ولی از دست

جناب سروان نمیتونیم نجاتش بدیم ..

من اولش تعجب کردم باورم نمیشد ولی بعداً معلوم شد حق باشادی زاده است. جناب سروان ما را آزاد کرد و دختره را نگهداشت گفت «سه روز توقیفه» .. به شادی زاده گفتم



- بریم به مقامات بالاتر شکایت کنیم.. اینجا که وسط بیابان نیست کسی به دادمان رسه در مرکز شهر هستیم فرماندار هست دادستان هست، سازمان امنیت هست، بریم شکایت کنیم.. شادی زاده موافقت نکرد :

- نه برادر صلاح نیست ژاندارم يك شب نگه میداشت. جناب سروان سه روز توقیفش کرد اگه بالاتر بریم جرمش سنگین تر میشه و به یک هفته و یک ماه و شش ماه میرسه ما میبایست کار را با همان سرکار درست می کردیم . چون هر چه باشه با پائین دستی ها بهتر میشه کنار آمد .

سه روز توی شهر موندیم عصر روز سوم دختره را آزاد کردند آمد ولی با دختر سه روز قبل خیلی فرق داشت. در عرض این سه روز بقدری پیشرفت کرده بود که مثل يك هنرپیشه کار کشته رلشو بازی می کرد ..

البته این سه روز خیلی خرج مازیا شد و فرصت های خوبی از دستمان رفت ولی به خرج و معطلی اش می ارزید دختره يك هنرپیشه قابل شده بود و دیگه از روی رفتن به-

صحنه خجالت نمی‌کشید و دست و پا شو گم نمی‌کرد.  
از همون شب دستمزدش را دو برابر کرد و مرحوم  
شادی‌زاده بخاطر پیشرفتی که کرده بود فوراً با این تقاضا  
موافقت کرد.

## دنیا جای گل و گشادی به

هر کسی دنیا رو از نظر خودش می‌بیند در نظر بعضی‌ها  
دنیا بقدری کوچیکه که حتی بادو تا انگشتشان میتونن اونو  
بگیرن !!!

اما برای آدم‌هائی که گرسنه و بی‌کارن و از صبح تا شب  
دنبال به لقمه نان تو کوچه‌ها پرسه دیزندن دنیا جای گل و  
گشادی به.. بعضی وقت‌ها اونقدر گل و گشاد میشه که سروتش را  
حتی روی نقشه جغرافی هم نمیشه پیدا کرد.

دو روز بود چیزی نخورده بودم .. گرسنه و خسته  
دنبال کار تو کوچه‌ها می‌گشتم در این حال کمال را دیدم ..  
سرووضعش خیلی خوب بود و نشان میداد که دنیا در نظرش خیلی  
گل و گشاد نیس ..

– از دیدن او بقدری خوشحال شدم که انکار دنیا  
 رو بهم دادند. ازش پرسیدم:  
 – کجائی؟ چکار میکنی؟  
 خندید و جواب داد:  
 – جای معینی ندارم.. اما رویهمرفته به کارهایی  
 می‌کنم.. تو چطوری؟  
 گفتم:  
 – از نظر من دنیا خیلی گل و گشاده و سروتش معلوم  
 نیست..

نمیدانم منظورم را فهمید یا نه.. جواب داد:  
 – وقتی شکم آدمی خالی به. مغزش بهتر کار می‌کنه.  
 منم منظور او را نفهمیدم..  
 هردو سکوت کردیم کمال لبخندی زد و گفت:  
 – دات میخواد يك شکم سیر شیرینی و کیک بخوری؟  
 – چطور نمیخواد..؟!  
 – راه بیفت بریم..  
 من اصولاً به فکر دوستان احترام میگذارم. این

پیشنهاد هم که فکر بسیار خوبی بود.. دنبالش راه افتادم ..  
از جلوی پستخانه رد شدیم.. از پله‌های سنگی یک  
ساختمان بزرگ رفتیم بالا.. در طبقه چهارم وارد سالن بزرگی  
شدیم ..

توی سالن در حدود بیست سی نفر آدم‌های مسن و موقر  
از اون اشخاصی که با یک نگاه معلوم میشد همه از طبقات  
بالا و کله گنده‌ها هستند، نشسته بودند ..  
دوسه تا هم از خانم‌های درجه اول توی جمعیت دیده  
میشد..

مردها چند لحظه‌ای سر تا پای مارا ورا انداز کردند از  
نگاهشان فهمیدم کمی دلخور شده‌اند ..

اگر اختیار دست من بود از همان جلوی در برمی‌گشتم  
ولی کمال اصلاً اهمیت نمیداد دست مرا گرفت بطرف بالای  
سالن رفتیم و روی مبل‌های مخملی گلدوزی شده نشستیم ..  
پنجره‌های سالن با پرده‌های سنگین و خوش رنگی  
پوشیده بود.. چلچراغ بزرگ و خیره‌کننده‌ای از سقف آویخته  
بود.. میز بزرگی با روپوش ماهوت سبز در وسط سالن قرار

داشت .

کمال مثل اينکه سر قفلى جايش را نقداً پرداخته  
خيلي خونسرد و مطمئن توى مبل لم داد و پاروپا انداخت! ..  
من در اين فکر بودم که اينجا کجاس . ما به چه مناسبت  
توى اين جمع ناجور آمده ايم و چطوري به وصال شيرينى و  
کيک خواهيم رسيد .

کمال دستش را دراز کرد از توى قوطى سيگار نقره اى به  
بزرگى که روى ميز بود سيگارى برداشت و روشن کرد .  
به من هم تعارف کرد سيگار را بردارم با ترديد و دو دلى  
سيگارى برداشتم با اولين پکى که به سيگار زدم سرم گيچ  
رفت سالن و جمعيت مثل فرفره به دور سرم بنای چرخيدن  
گذاشت .

- ايناکى بن !

کمال بالبخند آرامى جواب داد:

- گلهاى سرسبد مملکت ..

- ما اينجا چيکار داريم؟

- صبر کن مى فهمى .

پیرمردها خوش و بش می کردند و قهقهه می زدند اما من  
همه اش در فکر کیک و شیرینی بودم! پیرمرد چاقی که گردش  
توشانه هاش فرورفته بود و از زور چاقی چانه اش به سینه اش  
وصل شده بود به ساعت مچی اش نگاه کرد بعد با وقار  
مخصوصی از جاش بلند شد و بطرف میزی که وسط سالن  
بود رفت .

پشت میز که رسید دوسه تا سرفه اشراف ما بانه کرد  
وقتی که همه ساکت شدند شروع به صحبت کرد:  
بطوریکه خواطر شریف آقایان مستحضراست و در  
جرایداعلان شده منظور از اجتماع امروز ما تشکیل جمعیت  
طرفداران رستاخیز ملی است ..

البته حضار محترم اطلاع دارند که طبق قانون اینگونه  
جمعیت ها میباید قبل از شروع بکار هیئت مؤسس انتخاب  
نمایند .

بعقیده بنده کادر هیئت مؤسس هر قدر وسیع تر باشد  
بهتر است بهمین جهت از کلیه حضار محترم که همه از رجال  
سرشناس و خوشنام و مورد اعتماد جامعه هستند استدعا می کنم

باقبول عضويت هيئت مؤسس اين جمعيت بنده را رهن منت  
خود فرمايند ..

صدای احسنت و موافقيم. و مبارك است ايشاء الله از  
اطراف سالن بلند شد.

ناطق با حرکت سر و لبخند محبت آميز از كليه حضار  
تشكر كرد و به صحبت ادامه داد:

- از لطف آقایون محترم نهايت سپاسگزارم .. حالا  
با اجازه اسامی آقایون را يادداشت می کنم ..

آدم چاق و چله قلم و كاغذی بدست گرفت و راه افتاد  
جلوی هر يك از آقایان ميرسيد اسم مباركش را با صدای بلند  
اعلام ميكرد و روی ورقه می نوشت: جناب آقای پروفيسور  
جودی نيا استاد معظم دانشگاه. حضرت آقای شريف الممالك.  
جناب آقای ..

آدم چاق و چله يكايك آقایون را می شناخت اسامی  
مبارك همه را عييدانست و به تمام آنها ارادت داشت! .. چون  
آقایان محترم همه از طبقات بالا و خوشنام بودند از وزير  
وكيل و سناتور و استاد پائين تر تریشان نبود .



همانطور که اسامی را یاد داشت می‌کرد سید جلوی ما  
کمال باخونسردی پکی به سیکارش زد و خودش را معرفی  
کرد:

– کمال یاورزادگان ..

منهم خودم را معرفی کردم:

– حسن احسنزاده:

با اینترتیب من و کمال هم عضو هیئت مؤسس جمعیت  
طرفداران رستاخیز ملی، شدیم ..

آدم چاق و چله دو باره پشت میز خطاب به برگشت و شروع  
به صحبت کرد:

– هیئت محترم مؤسس جمعیت معلوم شد. اسامی آقایون و  
اساسنامه جمعیت که در دست تهیه است درجرا ایداعلان خواهد  
شد. همانطوری که آقایان اطلاع دارند فعلاً باید رئیس  
هیئت مؤسس انتخاب بشه ..

برای چند لحظه سالن غرق سکوت شد و پس از آن  
هر دوسه نفر با هم شروع به پیچ و پیچ و صحبت‌هایی بیخ‌گوشی  
کردند ..

هر کس هر جا نشسته بود مرتب به چپ و راست و عقب  
خم ميشد و با طرف تبادل نظر و مذاکرات خصوصي مي کرد  
از قيافه و حرکات و نگاه وول خوردن آنها به خوبي پيدا  
بود که دل همه شان براي رياست لك زده است.. چنين شور  
و هيجاني از آدم هاي مسن و بيحالي مثل آنها واقعاً عجيب  
بود ..

من داشتم از گرسنگي بيحال ميشدم گفتم:

- کمال جان پس شريني و کيک کو ؟

کمال بالبخند آرامش بخشي سرش را حرکت داد:

- صبر کن نمايش تمام بشه تو هم به مرادت ميرسي!

آدم چاق و چله با اشاره دست حضار محترم را ساکت

کرد و گفت:

- با اجازه آقا يان محترم بنده جناب آقاي فريدون

فرزاده را برياست هيئت مؤسس پيشنهاد مي کنم ..

مثل اينکه توي جمعيت بمب منفجر کردند.. صداها

يکمرتبه خاموش شد قيافه ها در هم رفت .. نگاههاي

خشمگين آقا يان بصورت مرد چاق و چله دوخته شد.. زيرا

حق مسلم يكايك آقايان تضييع شده بود . . . ولی هیچکس صدایش درنیامد چون نمیبایست بروی خودشان بیاورند کار از کار گذشته و کلاه سر همه رفته بود .

با دلخوری شروع به کف زدن کردند . . . صدای مبارك است. موافقم از اطراف شنیده شد . . .

جناب آقای استاد فریدون فرزاده از جا بلند شد در حالیکه نیشش تا بناگوش باز شده بود با سر بهمه حضار تعظیم کرد . . . مثل فنر به چپ و راست و عقب و جلو خم میشد. و به ابراز احساسات دوستان گرامی پاسخ میداد و از الطاف و عنایات خاصه آقایان اظهار تشکر می کرد . . .

در همین گیرودار کمال چند ضربه بروی میز زد و با بلند کردن انگشت اجازه صحبت خواست آدم چاق و چله گفت :

- بفرمائین . . .

بند دل من پاره شد . . . این حرکت چه معنی داشت ؟  
و کمال چی میخواست بگه ! بما چه مربوط بود به کار بزرگترها  
دخالت کنیم ما که نه سر پیاز بودیم نه ته پیاز . . .

با بلند شدن کمال سرو صداها یکدفعه خوابید و سالن  
در سکوت کاملی فرو رفت ..

قلب من چنان تاپ تاپ صدا می کرد که چیزی نمانده  
بود سکنه کنم .. به زحمت صدای کمال را می شنیدم ..  
« بنده وظیفه خود میدانم از طرف آقایان محترم هیئت  
مؤسس جمعیت طرفداران رستاخیز ملی از جناب آقای فریدون  
فرزاده که با قبول ریاست این هیئت افتخار بزرگی نصیب  
جمعیت فرمودند صمیمانه سپاسگزاری نمایم .. »  
زیر چشمی به جناب استاد فرزاده نگاه کردم . از  
خوشحالی قند تودلش آب میشد چیزی نمانده بود از شدت  
ذوق و هیجان سکنه کنه ..  
کمال ادامه داد:

« همانطور که کلیه حضار محترم اطلاع دارند جناب  
آقای فرزاده تنها استاد متخصص و عالیقدر رشته حقوق دانشگاه  
هستند .. صدها دانشجوی دانشکده از محضر استاد کسب  
فیض می کنند با این ترتیب تحمیل پست ریاست به ایشان با اینکه  
حضرت استاد با از خود گذشتگی و فداکاری قبول فرمودند

صحیح نیست.. این جریان سبب میشه که عالم دانش و ادب یکی از حامیان ارزنده و خدمتگذاران واقعی رو از دست بدهد ..

بهمین جهت بنده خودم را وجداناً موظف میدانم از آقایان محترم خواهش کنم با توجه به این موانع و اهمیت موضوع و بنام علم و دانش و بخاطر آینده کشور در تصمیم خودشان تجدید نظر فرمایند و فرهنگ ما را از وجود استاد بزرگی که نظیر او در هیچیک از دانشگاههای جهان یافت نمیشود، محروم نفرمایند .»

یکبار دیگر زیر چشمی به استاد فرزاده نگاه کردم لبخندشان فروکش کرده و رنگ به صورتش نمانده بود.. از زور خشم و عصبانیت چانه استاد می لرزید و دندان های مصنوعیش بسرعت رویهم میخورد و ترق ترق صدا می کرد.. ولی بروی خودش نمی آورد .

از زیر عینک ذره بینی چپ چپ به کمال نگاه می کرد. میخواست چیزی بگوید ولی کمال مهلتش نداد :

- بنده شخصاً یکی از مریدان حضرت استاد هستم با

اینکه میدانم همه آقایان بهتر از بنده اطلاع دارند با اینحال برای یادآوری شمه‌ای از خدمات اجتماعی و علمی جناب فرزاده را بعرض میرسانم ..

جناب استاد ریاست جمعیت دانش پژوهان ریاست انجمن تحقیقات حقوقی را بعهدہ دارند . در ضمن نماینده کشور ما در جمعیت بین‌المللی حقوق‌دانان هستند ریاست سازمان آبادانی ( چشمه سرا ) که مقدار زیادی از اراضی آن ناحیه متعلق به ایشان است بعهدہ استاد گذاشته شده و ریاست جمعیت خیریه حمایت اطفال بی سرپرست را هم دارند ..

باز هم زیرچشمی به استاد نگاه کردم صورتش مثل گاه زرد شده بود .. دندان‌های مصنوعیش دیگر بهم نمیخورد و صدا نمی‌کرد انگار وجود مبارکش دچار عارضه سکنه شده است !!!

کمال همچنان به صحبت ادامه می‌داد .. پس از اینکه اسم چند جمعیت و انجمن و خیریه و سازمان علمی و ادبی را

که ریاست تمام آنها با استاد بود پشت سر هم ریشه کرد نتیجه گرفت :

– بطوری که ملاحظه فرمودید تحمیل ریاست هیئت مؤسین به جناب استاد فرزاده که از شخصیت‌های برجسته علمی، ادبی، اجتماعی ما هستند و بخاطر فعالیت‌های مهم و با ارزش ایشان در باشگاهها، سازمان‌های ملی و جهانی جمعیت‌ها و انجمن‌ها که حتی فرصت سرخاراندن برایشان باقی نمانده دور از انصاف است..»

حرف‌های کمال همانقدر که برای استاد ناگوار و ناراحت کنند بود موجب خوشحالی قلبی سایرین گردید زیرا با این ترتیب يك رقیب استخوان دار از میدان خارج میشد و راه برای انتخاب و موفقیت سایرین هموار می‌گردید؛ بهمین جهت تمام آقایان محترم بغیر از استاد نسبت به کمال شدیداً ابراز احساسات پرشوری نمودند ..

در وپیکر، سالن از صدای کف زدن پیرمردها که تا یکدقیقه پیش مگس را با اکراه و بی‌حالی از سروصورت خود دور می‌کردند به لرزه در آمد.

جناب استاد فریدون فرزاده مثل اینکه بیست سال پیرتر شده است به سختی و با زحمت از روی مبل بلند شد با تکان دادن سر و دست از حسن توجه آقایان تشکر کرد و با صدای نازکی که انگار از ته چاه درمی آمد گفت:

- همانطور که ناطق فرمودند بنده بخاطر گرفتاری‌هایی که به عرض رسید از آقایان معذرت می‌خواهم ..

بعد از ادای این جملات، استاد مثل درختی که پایش را اره کرده باشند، ناگهان بند زانوهایش پاره شد و روی مبل افتاد.. افتادنی که باین زودی‌ها نخواهد توانست از جا بلند شود..

کمال سر جایش نشست و آدم چاق و چله دوباره بلند شد و پشت میز رفت و شروع به صحبت کرد :

- در این صورت پیشنهاد می‌کنم که جناب آقای خضری- نژاد ریاست هیئت را قبول فرمایند .

حضرت استاد فرزاده که مجبور شده بود میدان را خالی کند قبل از همه بصدای درآمد و با رضایت و اعتماد کامل گفت .

- بسیار خوبست آقا .. ایشان شایستگی کامل



دارند ..

قیافه بقیه بازهم بهم رفت و از اینکه پست ریاست به آنها واگذار نشده دلخور شدند ولی چاره‌ای نبود طبق معمول می‌بایست کف بزنند و رئیس جدید را تأیید کنند. صدای کف‌زدن‌ها و « مبارک است ایشاء الله » دوباره

در سالن پیچید ..

جناب آقای خضری نژاد هم به‌چپ و راست تعظیم کرد و از محبت آقایان سپاسگزاری نمود .

اما کمال بازهم کار را خراب کرد . دوباره چند ضربه روی میز زد و اجازه صحبت خواست .

سرها بطرف کمال برگشت و بیچ و بیچ شروع شد ولی کمال گوشش بدهکار نبود از جا بلند شد و شروع به صحبت کرد :

- چه سعادتتی از این بالاتر و چه افتخاری از این عظیم‌تر که فرد خدمتگذار و خوشنامی نظیر جناب آقای خضری نژاد ریاست هیئت مؤسس جمعیت طرفداران رستاخیز ملی را قبول فرمودند ..

منهم مثل سابق زیر چشمی به طرف نگاه کردم ،  
جناب آقای خضری نژاد از خوشحالی زبانش بند آمده بود..  
شکسته بسته گفت:

- وظیفه یه .. بنده .. اس .. مت .. متشکر .. متشکر ..  
قر .. ر .. ر .. با .. ن ؟  
کمال ادامه داد:

- بنده عادت ندارم در حضور کسی ازش تعریف کنم ولی  
در اینجا لازم میدانم. از فعالیت های جناب آقای خضری نژاد  
که از وکلای دلسوز و فعال ملت هستند ذکری بشود کسیکه  
تمام کارهای مجلس و حل و فصل معضلات و مشکلات به دست  
ایشان درست میشود و بهمین جهت ۲۴ ساعت شبانه روز ایشان  
بخاطر کارهای مملکت و ملت کار می کنند و حتی خواب و خوراک  
را به خودشان حرام نموده اند. با این ترتیب تحمیل این پست ..  
آقای خضری نژاد که فهمید کمال داره کار را خراب  
میکنه از همانجا که نشسته بود وسط حرف کمال دوید:  
- اشکال نداره آقا .. فعلا مجلس تعطیله .. مانعی  
نداره قربان .. وظیفه بنده اس .. بنده وقت دارم قربان ..

ولی کمال نگذاشت حرفهای او بگوش دیگران  
برسد باصدائی رساتر و محکمتر ادامه داد:

- همانطور که آقایان اطلاع دارند ایشان برای  
فعالیت‌های انتخاباتی و تماس با موکلین خود مجبورند به  
صفحات شمال تشریف ببرند... و مسلماً وقتشان اجازه نمیدهد  
بکارهای دیگر برسند بخصوص که ایشان ریاست باشگاه  
(حاجت‌تپه) و ریاست جمعیت ملی نمبرشناسان راهم بعهدہ  
دارند. ریاست کمیسیون اصلاح نژاد اسب و دبیر سوکمیسیون  
سازمان لوله‌کشی نواحی جنوبی شهر را هم دارند... راستی  
یادم آمد ریاست جمعیت خیریه حمایت آوارگان و انجمن  
نیکوکاران هم بعهدہ ایشان.

چشمهای خضری نژاد مثل دو تا کاسه خون شده و داشت  
از کاسه درمی‌آمد. صدای دندان قرچقاش تانه سالن میرفت...  
از قیافه‌اش پیدا بود که اگر دستش به کمال میرسید درسته  
قورتش میداد..

اما کمال بیدی نبود که از این بادها بلرزد بدون  
توجه به ناراحتی‌های طرف داد سخن میداد..

پس از اینکه به اندازه کافی درباره کارها و گرفتاریهای آقای خضری نژاد صحبت کرد و اسامی بسیاری از سازمان‌های اجتماعی را که ریاستش با آقای خضری نژاد بود شمرده گفت :

- درسته که ایشان با بزرگواری و بزرگ منشی خاص خودشان بدون در نظر گرفتن مشکلات کارها که کوچکترین فرصتی برایشان باقی نگذاشته فقط بخاطر خدمت به ملت و مملکت حاضر هستند ریاست هیئت را قبول بفرمایند ولی این وظیفه ماست در رأی خود تجدید نظر کنیم و بنظر من نباید از اخلاق عالی ایشان سوء استفاده کنیم و ریاست هیئت را به ایشان تحمیل نمائیم ..

با تمام این حرفها آقای خضری نژاد حاضر نبود از ریاست دست بردارد .. بین هر جمله کمال تک و مضرابی میزد « آقا .. وظیفه .. بنده اس .. آدم نباید از زیر کارشونه خالی کنه .. »

ولی تیر از کمان گذشته و دیگر فایده نداشت .  
سایر آقایان از اینکه حریف دومی هم زمین خورده

بقدری خوشحال شدند و ابراز احساسات می کردند که تا مدتی صدای کف زدن و احسنت و صحیحه قطع نمیشد. جناب آقای خضری نژاد که میدید قافیه را باخته برای اینکه دست پیش بگیرد با زحمت از جا بلند شد و ضمن تشکر از احساسات صمیمانه آقایان گفت:

- همانطور که آقا فرمودند گرفتاری بنده زیاده و نمی توانم این خدمت اجتماعی را به خوبی انجام بدهم از آقایان محترم خواهش میکنم بنده را معاف بفرمایند. خضری نژاد این را گفت و مثل مرده روی مبل افتاد.. آدم چاق و چله باز هم بلند شد و رفت پشت میز وسط سالن:

- اگه آقایون موافق باشند بنده جناب آقای جاهد عمونیا را برای ریاست هیئت پیشنهاد می کنم. چند نفر شروع به کف زدن و ابراز احساسات کردند و آقای عمونیا با یکنوع غرور و منت گذاری از جا بلند شد و به حضار خوش و بشی کرد.

اما کمال مهلت نداد ریاست آقا تصویب بشه چند

ضربه روى ميززد و گفت :

- اجازه ميفرمائين !!؟

دوسه نفر اعتراض كردند و لى پنج شش نفر ديگر كه فهميده بودند كمال لقمه را از گلوى اين يكي هم بيرون خواهد كشيد از اطراف فرياد كشيدند :

- بفرمائين ..

- آقا اجازه صحبت خواستن ..

- آقا يان ساكت باشين ميخواه صحبت كنه .

- خواهش مي كنم بفرمائين .

كمال شروع كرد :

- زهى افتخار و سعادت كه شخصى مثل آقاى عمونيا

رياست هيئت مؤسس را قبول فرمايند. تمام صفات، و مشخصات

يك رئيس حقيقى در جناب ايشان جمع شده است .

عمونيا مثل درى كه لولايش خراب شده باشد بى اختيار

و بدون اراده روى پاشنه ميچرخيد و از حضار و بخصوص ناطق

تشكر مى كرد .

- نظر لطف شماس .. عنایت فرمودين .. متشكرم .

کمال بدون توجه به تملق‌های رئیس جدید ادامه داد:  
 - ولی همانطور که آقایان محترم اطلاع دارند جناب  
 عمونیا سردبیر و صاحب امتیاز کثیرالانتشارترین روزنامه  
 ماست .

عمونیا فریاد کشید :

- باشه آقا .. اشکالی نداره ..

کمال با اشاره دست ایشان را ساکت کرد :

- اجازه بدید قربان .. ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم

که اوضاع جهان آشفته است . در مقابل این سیاست‌پرپیچ

وخم جهانی موقعیت ما بسیار حساس می‌باشد که باید با کمال

دقت ناظر و مواظب نقش‌های بین‌المللی باشیم .. تجزیه و

تحلیل این سیاست‌ها وزد و بندها و راه‌نمائی ملت کار هر کسی

نیست و اگر قرار باشد آقای عمونیا سرگرم کارهای دیگری

شوند چه کسی سرمقاله روزنامه را خواهد نوشت !؟

عمونیا فریاد کشید :

- آقا بنده خیلی وقت دارم .. نوشتن سرمقاله برای

من کاری ندارد .

اما کمال آقاگوشش بدهکار نبود و با صدائی غرابه نطق  
خود ادامه داد :

– آقایون کشتی شکسته وطن را کی باید به ساحل نجات  
رهبری کنند ؟ ..

رفقا که رقیب دیگری را در آستانه سقوط می دیدند  
یکصدا فریاد کشیدند :

– احسنت ..

– کاملاً صحیحه ..

– موافقیم ..

کمال که مجلس را موافق میدید و پشتش گزم بود  
گرمتر و غراتر ادامه داد :

– آقایون جناب عمونیا با وجود کار و مشغله زیاد

مطبوعاتی ناچار شدند ریاست اداره کل هواپیمائی کشوری  
را بعهده بگیرند .. ریاست سازمان مرمت و تسطیح راههای

شوسه و ریاست کمیسیون معاملات ارزی و ریاست نهضت  
ملی مرغداری مدون را هم به ایشان تحمیل کرده اند و جناب

عمونیا با بزرگواری پیشنهاد رفقا را قبول فرموده اند، خواهش



میکنم در این مورد بیشتر مطالعه بفرمائید این درست نیست که ما از آقای و بزرگواری دیگران سوء استفاده کنیم. پای چپ عمونیا که آشکارا می لرزید، مثل چوب دهل روی تخته های کف سالن ضرب گرفته بود و صدای آن به وضوح شنیده می شد.

کمال و لکن نبود و همچنان صحبت میکرد:

— ایشان غیر از پست های حساسی که بعرض رسید ریاست سندیکای مدیران مطبوعات کشور را هم به عهده دارند.. آقایان بار دیگر عرض می کنم کشتی شکسته وطن در شرف غرق شدن است.. وجود افرادی چون آقای عمونیا برای جامعه ما ضروری است و نباید اصرار کنیم که وقت گرانبهای ایشان در کارهای دیگر صرف شود.. من مطمئنم که خود ایشان هم عرایض بنده را تصدیق می فرمایند و آماده قبول این پست نیستند.

عمونیا مثل کسی که نفس های آخر را می کشد و دم نزع است با زحمت نیم خیز شد و صدایش مثل ناله محتضر بگوش رسید.

– آقایان خواهش میکنم اصرار نفرمائید .. متأسفانه  
بنده خیلی گرفتارم .

فاتحه این یکی هم که خوانده شد آدم چاق و چله کس  
دیگری را معرفی کرد:

– با اجازه حضار از جناب آقای شکور السلطنه که از  
رجال پاکدامن و با تقوای مملکت هستند خواهش می‌کنم  
ریاست هیئت مؤسس را قبول فرمایند .

کمال زیر بغل مرا گرفت و بلند کرد :

– حالا نوبت توست که یارو را خیط کنی .. یا الله.

تکون بخور..

گفتم :

– چی چی روتکون بخورم .. من اصلاً اونو نمیشناسم

چی بکم ..

کمال مرا به جلو هل داد

– برو جلو ترس .. هرچی دهنه آمد بگو کارت نباشه ..

شکور السلطنه تازه شروع به تعارف و تشکر از رفقا

کرده بود که کمال مرا نشان داد و داد کشید :

— آقا اجازه صحبت میخواد..

سرها بطرف من برگشت.. بقدری دست و پامو کم کردم که کم مانده بود بیفتم..

سالن با چلچراغ بزرگش دور سرم میچرخید. حال تهوع بهم دست داده بود.. همینطور که حاج و واج مانده بودم کمال وشگون محکمی از کپلم گرفت..

بقدری دردم آمد که مثل يك شوک الکتریکی نطقم را باز کرد.. شروع به صحبت کردم:

— مثل آفتاب روشن و واضحه که جناب آقای شکور-

السلطنه پیرترین و با تجربه ترین عضو هیئت هستند و بهمین مناسبت برای ریاست از همه ی ما مناسبتر میباشند.

شکورالسلطنه کلی از گلش شکفت و از همانجا که نشسته بود گفت:

— اختیار دارید قربان. نظر لطف شماس.

نمیدانستم دنبال حرفم چی بگم.. هرچی پست مهم در مملکت بود کمال برای دوسه نفر قبلی شمرده بود.. بهمین جهت از روی ناچاری و شاید هم در اثر يك الهم غیبی

وارد خصوصيات زندگى آقاى شكورا السلطنه شدم :  
 - بطورى كه آقاى بان محترم اطلاع دارند جناب  
 شكورا السلطنه مرد خدمتگذارى است و از روى عطف و  
 مهر پدري هر ماه بلكه هر هفته يكى دو تا از دختران رعايايش  
 را به كنيزى قبول مى كند و دست محبت به سر و روى آنها  
 مى كشد.. حالا چطور وظايف مشكل سرپرستى را در باره  
 تمام آنها انجام ميدهند بحث جداگانه اى است .

با اينحال تصديق ميفرمائيد كه انجام اين خدمات  
 فرصتى برايش نميگذارد.. جناب شكورا السلطنه مهلت نداد  
 عرايض بنده تمام شود با چشم گريان و دلى شكسته حرف مرا  
 بريد و گفت :

- آقا بنده رياست مياست نميخام .. بنده معذورم  
 آقا ولم كنين .

حساب اين يكي هم كه رسيده شد مثل آدمى كه از  
 زير خروارها خاك بيرون آمده باشد روى مبل افتادم و گفتم:  
 - كمال جون خواهش ميكنم براى من از اين تيگه ها

نگير ..

کمال خودش دوباره شروع کرد.. هر کسی را که برای ریاست پیشنهاد می کردند با يك بهانه‌ای محروم و مردود میکرد. البته تشویق سایرین که مرا حظه خودشان را به میز ریاست نزدیکتر می دیدند اثر زیادی در توفیق کمال داشت.

کسانی که هنوز نوبتشان نرسیده بود برای اینکه رقیب را از پیش پا بردارند با تمام قدرت از کمال پشتیبانی می کردند..

بالاخره کار بجائی رسید که بغیر از من و کمال و آدم چاق و چله و يك استاد دانشکده پزشکی دیگری باقی نمانده بود.

وقتی استاد دانشکده پزشکی کس برای ریاست پیشنهاد شد کمال پست‌ها و مشاغل گوناگون او را هم پشت سر هم ریشه کرد و گفت:

- از لطف استاد متشکریم که بخاطر خدمت به مردم و مملکت حاضر شده اند ریاست پر زحمت هیئت مؤسس را هم بپذیرند ولی ما باید، بخاطر پیشرفت علم طب پیشنهادمان را

پس بکیریم .

اما استاد بیدی نبود که از این بادها بلرزد خیلی  
صریح و پوست کنده داد کشید :

- من حاضرم آقا .. این مسئله مربوط به شخص  
بندهاس .

کمال هم از رونمیرفت و جوابهای مناسب میداد :  
- درسته ولی ما راضی نیستیم وجود ذیقیمت جنابعالی  
خدای نکرده صدمه ببیند .

جناب دکتر نعره کشید :

- اصلاً بشما چه مربوطه ...

- اختیار دارین قربان اتفاقاً اینکار کاملاً بمن مربوطه .  
شما متعلق به خودتان نیستید .. ملت به شما احتیاج داره .  
دکتر مثل بیرخشمگین غرش میکرد :

- من میخوام رئیس بشم .. شما چرا دخالت می کنید ..

کمال با خونسردی جواب داد :

- شما متوجه نیستید .. اینکار شما خودکشی به . ما

اجازه نمیدیم انرژی شما که ... در مسائل مهمتری استفاده

بشه بهدر بره ..

دکتر مثل دیوانه‌ها بطرف کمال حمله کرد :

- مگه شما فضول مردم هستید ؟

کمال باز هم با خونسردی جواب داد :

- آقا شما برای این ملت لازم هستید ..

دکتر کفرش در آمده بود زیر لب گفت :

- لا الهه .. الا الله !

کار که به اینجا کشید از اطراف سالن چند نفر بسدا

در آمدند ..

- آقا درست میفرما ..

- واقعاً حیفه شما از بین برید .

- مملکت به شما احتیاج دارد .

با این ترتیب فاتحه ریاست دکتر هم خوانده شد اما

جناب استاد دست بردار نبود در حالیکه خون چشمه اش و

گرفته بود بطرف کمال حمله کرد :

- من ریاست نخواستم اما باید به بینم این مرتیکه

اینجا چکار داره و به اون چه مربوطه بکار مردم فضولی

میکنه . .

کارداشت بجا‌های باریک می کشید کمال متوجه شد که  
اگر با دکتر دست به یقه شود گندکار درمی آید . . اشاره کرد  
که بز نیم به چاک .

اما دیگران که دل پری از کمال داشتند مانع فرار ما  
شدند و دستجمعی بطرف ما حمله کردند هر کسی چیزی  
می گفت :

- شماها چکاره اید ؟

- شمارو کی دعوت کرده ؟

- شما چه جوری اینجا اومدین . .

نزدیک بود بجای کیک و شیرینی کتک مفصلی نوش جان  
کنم که مرد چاق و خپله به دادمان رسید . ما را از لای دست  
وپای مهاجمان بیرون آورد و به اطاق پهلو دستی برد . .  
در اطاق را که بست و رفت چشمهای ما به جمال دیس-  
های بزرگ شیرینی و کیک و شوکلات روشن گردید . .  
من از فرط گرسنگی به دیس شیرینی حمله کردم اما  
کمال که خیلی خونسرد و آرام بنظر میرسید با اشاره دست



بهم فهماند که عجله لازم نیست .. بعد خندید و گفت :

– فعلاً تا برای ریاست آدم خپله و چاق رأی بگیرند مدتی طول می کشد. مطمئن و باکمال آرامش پشت میزها نشستیم يك شکم سیر شیرینی و کیک و شکلات خوردیم .. صدای احسنت مبارك است .. موافقیم هنوز از داخل سالن بگوش میرسید و گاهگاهی صدای کف زدن حضار ولی خیلی شل و وارفته شنیده می شد بعد از اینکه ما خوب خوردیم و سیر شدیم مستخدم ها برای پذیرائی از اعضاء هیئت بقیه شیرینی ها را به داخل سالن بردند .

در همان موقع که سایرین سرگرم بودند مرد چاق و خپله داخل اتاق آمد يك پاکت سر بسته به دست کمال داد و در حالیکه با دست به شانه او میزد گفت :

– رفیقت ضعیفه .. کاری بکن اونم تا جمعه آینده رلش را خوب یاد بگیره .

کمال تشکر کرد و ما آهسته از در بیرون آمدیم .

توی خیابان کمال دوتا صدلیره ای از توی پاکت بیرون کشید و توی دست من گذاشت بعد هم همه چیز را برام تعریف

کرد . فهميدم کمال با يارو مرد چاق و چله قرارداد داره  
 هروقت انتخاباتى پيش ميااد کمال باهمين وضعى که ديديم  
 رقيبها را از ميدان بيرون ميکنه تارياست به مرد خپله و  
 چاق برسه .

براي هر دفعه هم يك شکم سير شيرينى و شوكلات  
 مينخوره و کلى هم پول ميگيره .. قرار شد بعد از اين مراهم  
 شريك کنه بشرط اينکه مطالعه کنم و بيوگرافى تمام رجال  
 را ياد بگيرم تا بموقع بتونم حمله کنم .

منم قول دادم و از هم خدا حافظى کرديم از وقتى که  
 دويست ليره پول را توجيبم گذاشتم بنظرم ميرسه دنياکمی  
 جمع و جورتر شده خداکنه يکروز در نظر منم دنيا اينقدر  
 کوچک بشه که بتونم بادوتا دستهام بگيرمش .

## جل خرچی شده؟

حضرت اجل برای پیدا کردن خدمتکار به درد بخوری  
به اتفاق پیشکارش از منزل خارج شده بود ..  
همه جا را گشتند ولی کو خدمتکار خوب و پاک و پدرو  
مادر دار.. راهشان به يك آبادی افتاد.. در ایوان جلوی  
مسجد دهکده سه تا خر را به ستونی بسته بودند .. کنار  
الاغها مردی روی زمین دراز کشیده و خوابیده بود .  
روی خر خاکستری و خرسفید (جل) انداخته بودند  
ولی پشت خر سیاه جل نبود جل خر سیاه را مزدی که  
روی زمین خوابیده بود روی خودش انداخته بود..  
پیشکار حضرت اجل مردی را که روی زمین دراز  
کشیده بود نشان داد و گفت:  
- قربان ملاحظه فرمائید این بی انصاف جل خر بیچاره

را برداشته و روی خودش انداخته .!

حضرت اجل که مرد شوخی بود پرسید:

چشمه‌های من خوب کار نمیکنه بگو ببینم در آنجا

سه تا خر هست یا چهار تا ؟!

– سه تا قربان ..

– پس آنکه روی زمین خوابیده چی به ؟؟

– اون آدمه ..

– چطور آدمی است که جل خر پوشیده؟!؟

قبل از اینکه پیشکار جواب بدهد یکی از الاغ‌ها با

صدای نکره‌اش شروع به عروعر کرد . مردی که روی زمین

خوابیده بود سرش را بلند کرد و خواب آلوده داد کشید:

– چو.. شش..ش..ش..ش!!

معلوم نشد جواب عرعر الاغ را داد یا پاسخ متلك حضرت

اجل را!!!

حضرت اجل که سر حال بود و دلش میخواست بیشتر

شوخی کند گفت :

– پیشکار عزیز مثل اینکه خری که خوابیده از شوخی

بدش نمیاد؟! خوبه اینو ببریم منزل هم کار کند و هم مارا  
بخنداند!

در این موقع ارباب از خانه اش بیرون آمد و بطرف  
الاغها رفت .. با هر قدمی که برمیداشت صدا می‌کرد  
«ابیش.. ابیش پدر سوخته کجائی؟.. کدوم جهنمی رفتی؟..»  
حضرت اجل و پیشکارش برای اینکه دیده نشوند و  
تماشای خوبی بکنند پشت یکی از درختها قایم شدند .  
چون خواب ابیش سنگین بود با سر و صدای ارباب  
بیدار نشد ولی الاغها که صدای صاحبشان را می‌شناختند  
شروع به عروعر کردند ..

ابیش باز هم خواب آلود شروع به فحش دادن کرد :  
- چتونه سگک صاحبها؟ چه خبره اینقدر ع-ر-ع-ر  
می‌کنین؟ مگه الاغ ماده دیدین؟

ارباب که بالای سر ابیش رسیده بود وقتی این حرف  
رکیک را از دهان او شنید چنان لگد محکمی وسط کمر  
ابیش زد که برق از چند سوراخ او جهید!!!

بیچاره ابیش از ترس صدایش در نیامد و با اینکه درد توی شکمش پیچیده بود مثل خر از جا بلند شد و جلوی ارباب ایستاد.. بیشتر ترسش از این بود نبادا ارباب جل خر را که رویش انداخته بود به بیند.. اگر بفهمد جل را از پشت خر برداشته و روی خودش انداخته پوستش را درسته می کند!!!  
 بسرع جل را برداشت و پشتش گرفت ارباب نگاه کرد دید خرسیاه لخت است و جل ندارد باعصبانیت از ابیش پرسید:

- جل خرسیاه را چکار کردی ؟

ابیش که از ترس مثل بید می لرزید خودش را به خریت زد :

- چی فرمودین ؟

- میگم جل خرسیاه کو؟

- گفتید مال خرسیاه ؟

- بعله.. خرسیاه را میپرسم ..

ابیش باز هم خود را به نفهمی زد:

- به خرسیاه چی شده ؟

- زهر مار شده .. الاغ میکم جل شو چکار کردی؟  
 ابیش میخواست دروغ تازه‌ای پیدا کنه .. اما چیزی  
 به فکرش نمی‌رسید .. چون دید ارباب با چشم‌های خون گرفته  
 منتظر جواب است یکدفعه فریاد کشید:  
 - آها - یادم آمد جل خر سیاهه را انداختم روی خر  
 خاکستری به ..

- جل خر خاکستری به چی شده ؟ ..

- جل خر خاکستری به رو انداختم رو خرسفیده ..

ارباب با عصبانیت پرسید :

- جل خر سفیده چطور شده ؟

ابیش جوابی نداشت بدهد .. میخواست کار راشلاوغ  
 کند و جلی را که پشت سرش گرفته بود روی یکی از خرها  
 بیندازد اما ارباب يك لحظه هم چشم از او برنمیداشت ..  
 دو قدم جلو آمد و میخواست یقه ابیش را بگیرد که  
 یکی از خرها شروع به عروتیز کرد ارباب خودش را کنار کشید  
 و ابیش بسرعت خودش را پشت خرها قایم کرد و در يك چشم

بهمزدن جل را روی خرخاکی که جلوتر از همه بود انداخت.  
 ارباب برای اینکه ابیش را بگیرد دستش را دراز  
 کرد و گوشه جل خر خاکستری را گرفت جل از روی خر  
 کشیده شد و توی دست ارباب ماند..

ابیش که خیالش راحت شده بود محکم سر جایش  
 ایستاد و گفت :

- ارباب جل خر پیش خود تونه اونوقت دعواشو با من میکنید  
 ارباب چند دقیقه خیره خیره به جل نگاه کرد و چون  
 هیچ دلیلی برای دعوا نداشت گفت:

- برو از نظرم کمشو.. نوکری که جل باین بزرگی  
 راتو دست من نبینه لازم ندارم ..

ابیش سرش را گج گرفته و پرسید :

- ارباب پس حق و حقوق من چی میشه ؟

-زود برو گورت را کم کن والا پول جل راهم ازت می گیرم .

ارباب بطرف خانه اش رفت . . . حضرت اجل و

پیشکارش از پشت درختها بیرون آمدند . حضرت اجل به

پیشکارش گفت :



- 
- دیدی چقدر خوب کارها روشلوغ و پلوغ کرد و  
سراربابش کلاه گذاشت !
- بعله ارباب را رنگ کرد.
- من چنین مستخدمی میخواوم.. لااقل اگر کار بلد  
نیست با حرف زدن طرف را گول میزنه فردا صبح ایش  
بجای پیشکار رفت و پیشکار بجای ایش استخدام شد.

## من تربیت خانوادگی دارم!...

- ... ش.. ش.. ش !!

نفهمیدم خانم چرا بمن توهین کرد و من به اون  
چکار کرده بودم که بهم گفت «هش...»  
خواستم بگم :

داگه جسارتی کردم معذرت میخام ..  
ولی خانم مهلت نداد و داد کشید :

- پناه بر خدا.. مردم چقدر بی حیا و دریغند.. عوض  
اینکه از خجالت آب بشد و سرشو بندازه پائین زل زده تو  
چشام و داره نگام میکنه .. حیف که تربیت خانوادگی دارم  
و شخصیتم اجازه نمیده و گرنه حق تو میذاشتم کف دستت .  
اتو بوس خیلی شلوغ بود.. همه متوجه ماشده بودند..  
دیدم بهتره صدامو در نیارم شاید غائله تمام بشه ولی مگه

- خانمه دست بردار بود بلندتر ادامه داد :
- بی تربیت تنه‌اش .. از امثال تو بیش از این همیشه انتظار داشت. شماها تقصیر ندارین تقصیر پدر و مادرها تونه ..
- تربیت خانوادگی ندارین ..
- دو سه بار به زبانم آمد که جواب دندان شکنی بهش بدم ولی بازم دندون رو جیکر گذاشتم ..
- زنه همچنان غرغر میکرد:
- تف به اون روی بی حیات بیاد .. اگه تربیت خانوادگیم اجازه میداد بلائی بسرت می آوردم که حظ کنی.
- کم کم مسافره‌های دیگه شروع بهمکاری با او کردند.
- بدون اینکه بدانند موضوع چی به بطفرداری از خانم قد علم کردند :
- خجالتم خوب چیزیه . مرتیکه شصت سال داره خجالت نمیکشه ..
- تو اتوبوس هم از لات بازی دسور نمیدارن .
- مگه اینا خواهر و مادر ندارن ؟
- ای بابا بعضی‌ها خواهر و مادر سرشون نمیشه ..

دیدم کار داره بجایهای باریک می کشه خواستم پیاده بشم ولی به ایستگاه نرسیده بودیم .. خانمه هم دس وردار نبود .

- شرم و حیا از بین رفته .. دیگه مردم خجالت نمی فهمن یعنی چی . بخدا اگه تربیت خانوادگی اجازه میداد پدری ازت درمی آوردم که تادنیا دنیاس دیگه از این غلطها نکنی ..

اگه حرکتی ازم سرزده بود دلم نمیسوخت . کورشم اگه دروغ بگم . ذلیل شم اگه از روی عمد کاری کرده باشم . اگر دستم بهش خورده در اثر حرکت ماشین بود والا من قصدی نداشتم .. ولی زنیکه بی حیا بد جوری آبرو ریزی می کرد :

- مرتیکه لات! .. بروشکر کن که من ازاون زنانیستم وگرنه ..

تنم خیس عرق شده و دست وپام مثل کمان حلاجها می لرزید بازم خانمه ولکن نبود :

- این بی پدر و مادرها مخصوصاً سوار اتوبوس های

شلوغ میشن تازن های مردمو انقولك كنن ..

بعد دندان قرچه ایی کرد وادامه داد:

- شیطونه میکه حقشو بذارم کف دستش. نشو اش بدم

یکمن ماست جقدر کره داره .. حیف .. حیف که تربیت

خانوادگی دارم گرچه آدم که سنگک نیس. از سنگم که باشه

بالاخر منفجر میشه ..

دستش بالا رفت گفتم الانه که بزنه بیخ گوشم و کند

کار در بیاد .. ولی خدائی بود که اتوبوس توی یکی از چاله های

خیابان افتاد و خانمه مجبور شد دستشو محکم از میله وسط

اتوبوس بگیره .. با غیظ گفت :

- برو شکر کن که من از اوناش نیستم و تربیت

خانوادگی دارم و گرنه خشتکتو می کشیدم سرت !!!

توی اینهمه آدم یکنفر نبود که پیرسه: « خانم چی

شده. موضوع چی به ..؟ »

یا یک شیر پاک خورده بلند نشد بگه « خانم

بسه دیکه .. مکه این بیچاره چکار کرده » خودم که جرأت

نمی کردم جیک بز نم .. برعکس همه خیال می کردند که من

کار بدی کردم. و هر کس هم محض لله يك متلکی بهم می گفت:

- حقشه .. چشمش کور شه پیر سگ .

- بی شرفی هم اندازه داره ..

-- همه زن ها که مثل خواهر و مادرش خراب نیستن .

خانمه هم از شنیدن این تشویق ها بیشتر دور بر -

میداشت !! ..

دیگه طاقتم داشت تموم میشد . مردم را پس زدم و

رفتم جلوسرش داد کشیدم :

- چه خبر ته خانم .. اصلاً بگوجی شده که داری

هذیان میگی . يك ساعته داری غرمیزنی هر چه بهت هیچی

نمیکن بدتر میکنی .

زنیکه زد زیر خنده ..

- واخ .. واخ .. واخ .. این ایکیبری را تماشا کنین

خودشوقاطی آدما کرده .. نکبت ریختش مثل میمون میمونه .

یکی نیست بهش بگه توهم آدمی ؟ حیف فحش نیست که

من به تو بدم . اصلاً بچه مناسبت تو بخود گرفتی کسی بتو

کاری نداره من با اون پسر بلند قدده خوشگله هستم که اونجا

وایستاده با تو نبودم !! ..

اتوبوس تو ایستگاه توقف کرد.. مثل برق از اتوبوس  
 پریدم پائین تا صدای خنده و متلک های مردم را نشنم .  
 زنیکه هنوز هم داشت پشت سر من فحش میداد:  
 - مرده شو اون ریخت اکبیری تو بهره .. تو دیگه  
 چرا به خودت گرفتی پیرسک !!  
 برو خدا را شکر کن تربیت خانوادگی دارم و گرنه  
 الانه حقت رو میداشتم کف دستت تا حفظ کنی ..  
 اتوبوس راه افتاد و رفت و من يك درس دیگه یاد گرفتم.  
 فهمیدم پیری بددردی به زن ها به آدم های پیر حتی توهین  
 هم نمیکنن .

## مسافرت امریکا !! ..

هنگامیکه توی فرودگاه واشنگتن از هواپیما پیاده شدم عکاس ها و خبرنگارها مثل موروملخ اطرافم را گرفتند و شروع به عکسبرداری و مصاحبه کردند .

رئیس هیئتی که برای استقبال آمده بودند به کمک پلیس ها و پس از زحمت زیاد عکاس ها و خبرنگارها را کنار زد و خیر مقدم پر آب و تابی تحویل داد ..

منهم متقابلاً شروع کردم :

« ما .. شما .. از ما به شما .. از شما به ما .. دوستی ما .. دوستی شما .. اصولاً ما و شما نداریم .. بخاطر بشریت دموکراسی .. آزادی .. دلار .. زنده باد .. پاینده باد .. »  
جمعیت برایم ابراز احساسات شدیدی کرد و فلاش عکاس ها دوباره بکار افتاد . پشت سر هم عکس بود که از من می گرفتند ..

رئیس هیئت مستقبلی که از خطا بدی من خیلی خوشش آمده بود گفت : « عالی بود .. تبریک میگویم .. در تاریخ دیپلوماسی نطقی باین خوبی ایراد نشده .. » بعد باز دید



شروع شد.. بعدش هم رژه نیروهای غیر مسلح امریکائی آغاز گردید .

از دخترهای بور و چشم زاغی گرفته تا ملکه ماست. ملکه مربا- ملکه بی کی بی .. ملکه باشگاه خپله ها. ملکه دختران قد بلند خلاصه هرچی زن زیبا و دختر خوشگل توی امریکا بود از مقابلم رژه رفتند. ومن در حالیکه آب از لب و لوجهام راه افتاده بود این مناظر عالی را تماشا می کردم و حظ میبردم ..

بعد از اینکه مراسم رژه پایان یافت رئیس هیئت جلو افتاد و گفت :

- بریم کاخ سفید مصاحبه مطبوعاتی دارید !!..  
رفتیم به کاخ سفید.. خبرنگارها دوره ام کردند چنان سوال پیجم کردند که نمیدانستم جواب کدامشان را بدهم  
گفتم :

- بی انصاف ها چند نفر به یه نفر؟ اگه مردین یکی ..  
یکی بیاین میدان تا حساب همه تونو برسم ا یك سر دبیر امریکائی که برای ۳۶ مجله و روزنامه سرمقاله می نوشت

ازم پرسید:

- در کشور شما هر سر دبیر برای چند روزنامه

سر مقاله مینویسد ؟

لبخندی ریاست ما بانه زدم و جواب دادم:

- در کشور ما هر روزنامه‌ای سر دبیر مخصوصی دارد

ولی همه شون به چیز مینویسن !..

- چطور ممکنه؟ اشخاصی مختلف با افکار متفاوت

فقط به چیز بنویسن ؟

بازم لبخند ریاست ما بانه زدم :

- چونکه در مملکت ما اختلافی وجود نداره که

چیزهای مختلف بنویسن در همه کارهای ما برابری و برادری

طی بخشنامه های اداری انجام می گیره .

نمیدانم سر دبیر بزرگ منظور مرا فهمید یا نه اما

از اینکه ساکت شد و عقب عقب رفت سر جایش نشست انگار

چیزهایی فهمیده بود .

یکی دیگه از خبر نگارها ازم پرسید:

- در مملکت شما دموکراسی هست؟

- قبلاً بود ولی چون بدکیش پیدا نمیشد مدتی است

از کار افتاده .

- بنظر شما دموکراسی یعنی چی؟

- دموکراسی یعنی حکومت مردم بر مردم .. یعنی

حق .. یعنی حقیقت ..

اینم از جلسه رفت بیرون تا سر فرصت راجع به

جواب‌های من فکر کنه ..

نویسنده یکی از روزنامه‌های دو ملیون تیراژی ازم

پرسید :

- در کشور شما چه سوژه‌هایی بیشتر مورد توجه مردم

قرار داره؟

گفتم :

- موضوع مهم در کشور ما فراوانه .. منتهی موضوع

زیر پیراهن جنین مانسفیلد و سینه بند الیزابت تایلور به

اندازه‌ای افکار هموطنان مرا مشغول ساخته که فرصتی برای

فکر کردن به کم و زیاد بودن ماهی یا گرانی و ارزانی پیاز

باقی نمانده ..

راستی این راهم بگم «چتن» بازی کن تیم (فتر باغچه)

اینروزها با پدرش دعواش شده و قراره بره توی تیم « وفا »

بازی کنه. اینم از اون موضوعهای بسیار مهمی به که افکار مردم کشور ما را از بچه هفت ساله گرفته تا پیرمردهای صد ساله بخودش مشغول کرده ..

يك خبرنگار چاق و چله که از وضعیتش معلوم بود جز خوردن و خوابیدن کاری نداره پرسید :

- اوضاع اقتصادی در کشور شما چگونه ؟

- عا . ا . ا . ا . ا . لی .. به ولی متأسفانه یکی از وزراء نمیدانم روی چه حسابی دسته‌گلی به آب داد و قیمت گوشت را چهار برابر کرد. از اون روز دیگه نه قند و چائی تو بازار پیدا میشه نه گوجه فرنگی گیر میاد ..

از همان روز صدی ۳۰ رفت روقیمت اجناس .. کرایه خونه را که چه عرض کنم دولت هم قیمت آب و برق و تلفن را گران کرد. خلاصه این آقای وزیر پدری از ما در آورد که نگو ..

خیال نکنید متصدیان مربوط در مقابل این اختلالات! ساکت نشستند .. خیر ما يك استاندار داریم که در تمام دنیا لنکه نداره .. وقتی میاد تو خیابان تمام کسبه و اصناف قایم میشن. عجیب اینه که با قایم شدن اصناف بادمجون‌ها، گوجه

فرنگی‌ها و فلفل و پیاز و سیب زمینی هم از ترسشون بازار را  
تخلیه می‌کنند و توی پستوی مغازه‌ها مخفی میشن !!!  
مصاحبه مطبوعاتی تمام شد .. رئیس هیئت مستقبلمین  
ازم پرسید :

علت تشریف فرمائی شما به امریکا چی به ؟  
نمیدانستم چی جواب بدم .. چون خودمم نمیدانستم بچه  
دلیل به امریکا آمدم ..

من نه سرپیاز بودم نه ته پیاز .. اصلاً چه معنی داره  
يك آدم معمولی که در هفت آسمان يك پارتی نداره طی  
تشریفات رسمی به امریکا بیاد !

در اینجا هم مثل همیشه شانس به یاریم آمد و نگذاشت  
پیش يك مشت مردم بی دین و از خدا بیخبر رسوا بشم ..  
ساعت شماطه‌دازی که كوك کرده بودم و بالای سرم  
گذاشته بودم به صدا در آمد ..

با وحشت از خواب پریدم و با خود عهد کردم بعد از  
این شبها نان و لوبیا نخورم تا سردلم پر بشه و خواب وحشتناك  
به بینم .

پایان

# از آثار عزیز نسین ترجمه آقای رضا همراه که بوسیله انتشارات فروغی منتشر شده

- ۱ - پنجه
- ۲ - مگر تو مملکت شما خر نیست
- ۳ - مرد شرقی
- ۴ - ما مردم مقلدی هستیم
- ۵ - پاداش آخر سال
- ۶ - طبق مقررات
- ۷ - بچه‌های آخر زمان
- ۸ - چاخان
- ۹ - حزب کرامت و حزب سلامت
- ۱۰ - دلتون میخواد میلیونر بشین
- ۱۱ - مرض قند
- ۱۲ - عشق آتشین

تحت شماره ۶۲۹ بتاریخ ۵۱/۵/۷ در دفتر مخصوص دنا بخانه ملی به ثبت رسیده است

۱۳۵۳



بها ۳۰ ریال